

نام کتاب : رقص تنهایی

نام نویسنده : ژیلان . ح

* کتابخانه مجازی نودهشتیا*

www.98iia.com





نام رمان: رقص تنهایی

ژانر: عاشقانه، تراژدی، طنز

هدف از رمان:

دنبال کردن آرزو ها، هرچند ناممکن و این که بهترین و بدترین اتفاق ها وقتی می افتن که انتظارشو نداری.

همیشه همه چیز اونی نمی شه که ما دلمون می خواد .

نام نویسنده: ژیلایح (ZHILA.H)

خلاصه رمان:

لعنت به اون شب ، لعنت به اون شیشه ی زهرماری که به زور محتویاتشو به خوردم دادن. لعنت به اون دستی که بی اراده من رفت سمت قرار داد و نتونستم جلوشو بگیرم.

لعنت به امضایی که زندگیم رو سیاه کرد.

...لاستیک یدکو از پشت صندوق برداشتم و با بد بختی و دستایی که از فرط غصه می

لرزید ، چرخ پنچر شده رو عوض کردم. همین که چرخو برداشتم دلم هرری ریخت؛

انگار هوا برای نفس کشیدن ته کشیده بود. با دست روغنی ام چنگ زدم به سینه ام و

تلاش کردم این بغض لعنتی رو قورت بدم . این حلقه ی تیام...یعنی.... اینجا بوده!

قبل از هرچی معنی اسم شخصیت ها رو بگم:

*تیام: همه چیزم، چشم هایم

* اردوان: یاری کننده درستکاران، نگهبان راستی، از شخصیت های شاهنامه

قسمتی از رمان:

پرنده هم که باشی گاهی باید سقوط را تجربه کنی. گاهی باید زمین بخوری تا آب دیده شوی، محکم شوی، سخت شوی! درد ها که هجوم می آورند تنها تو می مانی و خودت. گاهی باید سقوط را به جان بخری؛ حتی اگر به قیمت جانت باشد، بهایی به قیمت جان به ارزش آزادی. از هر پلیدی و ناپاکی و درد و غصه هایی که تو را از هر سو نشانه می روند...

جسمی که سقوط می کند و تنهایی ای که به آرامی به پرواز در می آید

در آسمان

واین است

رقص تنهایی تو..

رقص تمام درد های کاغذی ات... رقص تنهایی!...سقوط آزاد.

به نام نویسنده ی بی همتای داستان زندگی ما

مقدمه :

همیشه همه چیز اونی نشد که ما انتظارشو داشتیم . درست وقتی که فکر می کردیم همه چی داره خوب پیش می ره، قرعه برگشت و ما شدیم تنها و بازنده ی میدون بزرگ و بی رحم دنیا !

خسته شدیم از ساختن زندگی مون و بی هدف ادامه دادیم . گاهی حتی مثل یه مرده ی متحرک، ما یه گوشه نشستیم و سرنوشت برامون نوشت و گاهی چه بد نوشت! ما آدما تو دنیای رمان ها دنبال چیزی می گردیم که تو دنیای واقعی مون نداریمش ، دلمون می خواد لاقل این دنیای خیالی مطابق خواسته هامون باشه ، یه بارم حرف حرف خودمون باشه !

با رمان هایی که می خونیم هر ازگاهی زندگی می کنیم و خودمون رو جای شخصیت ها می ذاریم.

امید وارم این رمان بتونه شما رو برای لحظاتی از زندگی تون دور کنه و ببره به دنیای تیام ، اردوان و ماهان .

امیدوارم بتونم لبخند رو توی چهره هاتون بیارم؛ حتی برای لحظات اندکی. ممنونم که نگاه های مهربونتون رو قرض می دین به این رمان .

(پارت یک نیاز به کمی توضیحات بیشتری داره؛ برای اینکه اطلاعات بیشتری درمورد شخصیت داشته باشین. از صبرتون سپاسگذارم)

"پارت اول"

طبق عادت همیشگی ام همین که مامان برای دورهمی با دوستاش رفت بیرون، حاضر شدم و سریع از خونه زدم بیرون. کوله ی مشکی ام رو پشتم انداخته بودم که حاوی وسایل مورد نیاز دیوونه بازی بود. رسیدم جلوی پارکینگ، رفتم سمت سرویس بهداشتی و سریع لباسام و عوض کردم. کلاه کاسکت مشکی به نظر خودم خفن با لباس مخصوص مسابقه موتور سواری و پیست، پوشش رو تشکیل می دادن. البته هر از گاهی لباس های چرمم رو می پوشیدم، اونا دست کمی از لباسای مخصوصم نداشتن؛ ولی امنیت این لباسا بیشتر بود. آماده که شدم، رفتم سمت نگهبانی. صدامو کلفت کردم و سراغ موتورمو گرفتم. (موتوری که یواشکی با پس اندازای خودم خریده بودم و می داشتم پارکینگ و هر ماه پول اجاره اشو می ریختم).

یه موتور زرد و مشکی هیوندا که با حقوقایی که از دو سال پیش تا حالا از تدریس زبان جمع کرده بودم، خریده بودم و مامان فکر می کرد همه ی پولامو الکی خرج کردم و تموم شدن. پولش انقدری بود که بشه باهاش یه تیبیا خرید؛ ولی وقتی دیوونه باشی همین می شه دیگه.

نشستم رو موتور، موتور سواری رو قبلا از حمید (داییم) یاد گرفته بودم؛ البته قبل از اینکه ازدواج کنه و موتورشو بفروشه. یه جورایی این موتور رو از حمید گرفتم.

محکم گاز دادم و از پارکینگ زدم بیرون. من عاشق شب ام! این رنگ خاص آسمون آدمو دیوونه

می کنه. یاد حرف معلم دبیرستانم افتادم که می گفت: آدمایی که شبو دوس دارن جنسشون با بقیه فرق می کنه، متفاوتن.

سرعتم کم بود، برای شروع همین سرعت کافیه.

این دیوونگی از همون دیوونگی هاس که آرومت می کنه. از همون دیوونگی که یادت می بره کی هستی؟ کجایی؟ چیکار کردی و اطرافت چه اتفاقی می افته. موتور سواری رو می گم. سرعت،

هیجان، گاهی ترس و در نهایت یه آرامش خاص! از جنس شب.

باد که به صورتم می خورد انگار هیجانی تر می شدم. آدرنالین خونم با افزایش سرعتم بیشتر می شد.

حالم خوب بود؟! نه عالی بود!

هر از گاهی فریاد می کشیدم و هرچی دلم می خواست به این دنیا نثار می کردم. کسی نمی تونست

جلومو بگیره انگار!

خیابونا سریع از نظرم محو می شدن و جاشو می دادن به اتوبان ها و کوچه ها و ..

چراغ های قرمز و آبی و سبز و زرد مغازه ها با رنگ مشکی و سورمه ای شب تضاد قشنگی

درست کرده بود. یه پارادوکس زیبا! فضای اطرافم مثل تموم خاطره هایی که داشتم سریع از جلوی

چشمام رد می شدن. بعضی وقتام انگار ساکت می شدم، فقط گاز می دادم و سرعت، همین بس بود تا

حالمو خوب کنه!

ماه و ستاره ها توی آسمون انگار داشتن بدرقه ام می کردن. همیشه از بچگی دلم می خواست هلال

ماه رو بگیرم توی دستام.

سرعتم انقدر زیاد بود که خط های تیکه تیکه ی سفید خط کشی خیابون، تو دیدم مثل یه خط صاف و

ممتد شده بود. صدای داد خواننده توی هندزفریم با صدای گاز موتور یکی می شد و من بیشتر

تحریک می شدم تا سرعتمو بیشتر کنم.

تو اتوبانا پرسه می زدم و هر جا که خلوت بود می رفتم و سرعتم رو بیشتر می کردم. مثل همیشه

داشتم آروم می شدم، درد ها و غصه هام انگار زیر چرخ های موتور جا می موندن و له می شدن.

نمی تونم بگم تو موتور سواری خیلی حرفه ای بودم؛ ولی دست فرمونم همچین بد نبود. باوجود

رانندگی بد بعضی از راننده ها که چند باری نزدیک بود اشتباهی برم تو پیاده رو و کله پا بشم. نمی دونم چی شد که یه لند کروز مشکی از یه کوچه در اومد جلوم، سعی کردم ازش دور بشم؛ ولی با سرعت زیاد داشت می اومد و از طرفی سرعت منم زیاد بود و خلاصه به طرز ناجوری خوردم زمین. پرت که چه، عرض کنم پخش زمین شدم! با کلی دنگ و فنگ خودم رو جمع و جور کردم و از رو زمین بلند شدم. یهو پای چپم تیر کشید. با اینکه درد داشتم؛ ولی اگه می موندم یارو می فهمید دخترم و فاتحه...

دیگه ول کن نبود و بحث می کشید به پلیس و در نهایت قتل بزرگ ترین و بهترین دل خوشی من. دل خوشی که چه، عرض کنم بهتره بگم نصفی از زندگیم.

موتور سنگین بود، به سختی از روم بلندش کردم. زیر چشمی حواسم بود که یارو سریع پیاده شد. بدون اینکه شیشه ی کاسکتمو بزخم بالا زل زدم بهش. چیزی نمی تونم توصیف کنم، فقط بگم که به قول سلین کفم برید.

همیشه فکر می کردم این پولدارا پیرمردای کچل و چاق و شکم گنده اند (البته قصد توهین نداریم و صرفا فان هست)

که ۹۶ درصد هم همین جور بوده چند درصد بقیه هم لابد آدمای دراز، قد بلند و فرق کتابی اند. یهو به خودم اومدم که انگار یارو دو دقیقه است هی داداش داداش می کنه و حالمو می پرسه و منم عین این شنگولای خنگ دارم نگاهش می کنم و فیلسوفانه در مورد پولدارا تو دلم نظر می دم.

یارو یه جوروی نگاهم می کرد که بی توجه به درد ساق پام داشتم و می دادم! یارو چشاشو ریز کرد و سعی کرد صورتمو از پشت شیشه ی عینک دودی ببینه؛ اما نتونست. دستشو جلوی عینک تکون داد و وقتی واکنشی از من ندید دستشو آورد جلو و برد سمت کلاه کاسکت.

بیخیال موتور شدم، سریع اومدم پایین و با همون پای ناقصم، زدم رو دور تند و دویدم.

نمی دونم یارو این وقت شب چه مرضی گرفته بود که دنبالم می اومد. عکبهی! یارو زده منو ناکار کرده انگار ما طلبکار شدیم! شانسی که داشتم این بود که نمی تونست صورتمو ببینه. همین جوروی داشتم می دویدم که نفس کم آوردم و اونم سو استفاده کرد و رسید بهم.

کلاهمو محکم گرفتم؛ اما یادم رفت شیشه ی عینکو، در واقع نمی تونستم با یه دستم کلاهو بگیرم با یه دستم شیشه ی کلاهو. شیشه ی عینک کاسکتو کشید بالا. مات و مبهوت زل زده بود تو چشمام. برای هزارمین بار به ریمل مشکی پرننگی که دور چشمام زده بودم لعنت فرستادم. سریع از بهت اش استفاده کردم، با همون پای لنگون به سمت موتور دویدم. سوار شدم و تا می تونستم گاز دادم. تو بین راه جد و آباد خودم و اون یارو رو یه دور حسابی ملاقات کردم و آبادشون کردم. بالآخره رسیدم پارکینگ. پول ماهانه ی اجاره رو حساب کردم و موتور رو گذاشتم تو پارکینگ، سریع لباسامو عوض کردم. از پارکینگ خارج شدم و یه تاکسی گرفتم.

توی تاکسی نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد، مامان بود. مثل همیشه فکر می کرد با فاطمه اومدم بیرون.

فاطمه دوست صمیمی منه که یه بار با کلی شرط گذاشتن و قول گرفتن ازش با موتور آوردمش بیرون که البته خانوم از بس دیوونه بازی در آورده بود و جیغ و داد کرده بود از هیجان، که نزدیک بود گشت ارشاد بیوفته دنبالمون؛ البته مطمئنم که این پیش شما معقوله خب معلومه دیگه دوست یه دیوونه مثل خودش دیوونه می شه؛ حتی اگه دیوونه نبوده، باشه.

تماسو وصل کردم و سعی کردم از درد صدام نلرزه :

-بله؟

-تیام کجایی؟ هرچی به فاطمه زنگ می زنی جواب نمی ده. سریع بیاین خونه مهمون داریم.

تو دلم به خاطر اینکه یه شماره ی خاموش قبلی فاطمه رو به مامان به جای شماره اصلی اش داده بودم، خدا رو شکر کردم. گوشیمو خاموش کردم. مامان قبل از من قطع کرده بود، بدون اینکه بهم اجازه بده چیزی بگم یا چیزی بپرسم. هر چند کاملاً معلومه اون مهمون ناخونده کیه. پدر خونده ی آینده ام. هع!

از این یارو متنفرم. یه مرد ۴۰ ساله که هم سن مامانمه. یه مرد قد بلند و نسبتاً چاق که می شه گفت قیافه ی خوبی داره که به قول فاطمه از اون شاخ های آب دیده ی زمونه است. (راستشو بخواین منم منظور فاطمه رو نمی فهمیدم وقتی اینو می گفت. وقتی از خودش ضرب المثل در میاره همینه دیگه!

فکر ملتو هم مشغول می کنه!) اما من به شخصه حالم ازش بهم می خوره. یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. سریع با خط دومم یه اس زدم به فاطمه و بهش نقشه ام رو توضیح دادم و خودمو رسوندم بیمارستان. چند دقیقه بعد فاطمه رسید. برای ماسمالی کردن تصادف با موتور و نابود نشدن تنها دل خوشی شبام، تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که بگم در راه رفتن به خونه با یه ماشین تصادف کردم و یارو فرار کرده.

بر خلاف تصورم که فکر می کردم پای چپم فقط ضربه خورده و در رفته، از سه جا ترک برداشته بود و پامو گچ گرفتن. فاطمه هم زنگ زد به مامانم و با کلی بازی فراوان گفت که من تصادف کردم و پام رو گچ گرفتن. روی تخت دراز کشیدم، سرم هنوز تموم نشده بود. من واقعا نمی دونم چرا این دکترها واسه هر چیزی به آدم سرم می زنن؟ پامو گچ گرفتن، چه ربطی داره که سرم زدن بهم نمی دونم والا!

چند لحظه بعد مامان اومد و برخلاف تصورم که فکر می کردم مهمون ناخوندمون رو می فرسته سراغ نخود سیاهش، با رامین اومده بود (رامین همون پدر خونده ی مذکور آینده). کلاً هیچی طبق نقشه ای که واسه دک کردن رامین کشیده بودم پیش نرفت؛ ولی حداقلش این بود که ماجرای موتور لو نرفت؛ اما یه ماه مرخصی برام رد شد که همین ترم اولی از دانشگاه موندم که به لطف رامین؛ البته بهتره بگم خود شیرینی های رامین پیش مامانم و پارتی کلفتی که تو دانشگاه داشت، می تونستم بعد از یه ماه بدون اینکه احدایی که قبلا انتخاب کرده بودم و نرفته بودم رو بدون حذف شدن به خاطر غیبت های زیادم، دانشگاه برم.

بالآخره یه ماه حبس شدن توی خونه تموم شد و گچ پامو باز کردن. هیچ وقت واسه ی لباسای بیرونم مشکلی نپوشیده بودم؛ البته غیر از لباسای موتورم که کلا حسابشون جداس؛ ولی برای دانشگاه باید لباسای تیره و مشخص شده ای که بود رو می پوشیدم که ترجیح می دادم از اون رنگای داغون پیشنهادی، مشکلی رو انتخاب کنم.

ست مشکی دانشگاهم رو پوشیدم؛ البته به جز شلوار لی آبی که اونم از بس تیره بود به مشکی سورمه ای می خورد .

خودمو تو آینه بررسی کردم :

قد ۱۷۲ سانتی، وزن ۶۰ کیلویی (خخخ با شرح جزئیات) ، بینی تقریبا قلمی که نوکش یکم کوفته ایه ، صورت توپر و کشیده، چشمای قهوه ای سوخته ی حالت دار ، لبای یک اندازه ی یاسی که برق لب رنگ دارم روش خودنمایی می کرد، و یه کرم ضد آفتاب روی پوست سفیدم . چتری هایی که طبق عادت همیشه ام رو صورتم کج می ریختمو مرتب کردم.

موهام زیتونی تیره است که از بابای خدا بیامرمز به ارث بردم و ابروهایی اصلاح شده که با مشقت فراوان و اعتصاب غذا با زور و احتساب بدست اومده بودن که هم رنگ موهام هستن؛ اما تیره تر. از خونه اومدم بیرون. با کلی دویدن و فرزندتونستم صبونه ی زورکی مامانو بیچونم.

همین که رسیدم به دانشگاه یه تک زنگ زدم به رامین که خودش فهمید و وقتی رفتم دفتر مدیریت و اسم و فامیلیمو گفتم، کلی تحویل گرفت که مشخص بود رامین زنگ زده و هماهنگ کرده.

به سمت کلاس هدایتیم کرد ، با استاد اون درس صحبت کرد و من به کلاس معرفی شدم . یه کلاس سی نفری یکم بیشتر یا کمتر که فقط به تعداد انگشت شمار دختر داشت. بعد از معرفی کردنم سرمو انداختم پایین و مجبوری روی تنها جای خالی موجود نشستم. قیافه اشو نگاه نکردم؛ اما از گوشه چشم دیدمش . تو این وضعیت یاد تبلیغ برنج م... افتادم و خنده ام گرفت . بعضی وقتا آدم تو شرایط حساس یاد چه چیزا که نمی افته!

به سختی خودمو کنترل کردم و خیلی جدی نشستم . زل زدم به استاد . واقعا هیچی از حرفاش نفهمیدم . یهو یه سوال ازم پرسید که از بس تو هیروت سیر می کردم نفهمیدم چی گفت . استاد هم از

قیافه ی خنگی که گرفته بودم خنده اش گرفته بود . اینو از چین های گوشه چشمش فهمیدم و گرنه صورتش کاملا جدی بود. بالأخره با ایما و اشاره تعدادی از دانشجویهای دختر جواب رو بهم

رسوندن که اونم به خاطر خود شیرینی واسه پسر گودزیلایی بود که کنارم نشسته بود . یه سوال از

مبحث ترمو دینامیک بود. بازم با اینکه سوالو بهم رسوندن؛ اما مثل این سخته ای ها نگاهش می کردم. خوب حق بدین وقتی شصت تا چشم یهو زل می زنن بهت نام خانوادگیت هم یادت می ره، چه برسه به جوابی که الان بهت رسونده باشن!

استاد یه نفس عمیق کشید و گفت: خیل خب! مجبورم گروه بندی ات کنم تا جاهایی رو که عقب موندی با هم گروهیات کار کنی. تنها گروهی که یه عضو کم داره گروه رسام.

صدای اعتراض سه تا از پسرا بلند شد که انگار از داشتن یه هم گروهی جدید، اونم من ناراضی هستن! تو دلم برای خودم فاتحه خوندم که این ۳ تا دیلاق رو باید تحمل کنم؛ اما در ظاهر قیافه ی خونسردمو حفظ کردم.

بعد از چند دقیقه بحث و کل کل کردن پسری که کنارم نشسته بود بلند شد و گفت: چاره ی دیگه ای نداریم، استاد من مسئولیتشو قبول می کنم.

تو دلم گفتم: اوهوک! کیش میشم دم داره! یعنی چی مسئولیتشو قبول می کنم؟ انگار می خواد بچه به فرزند خوندگی بگیره یا یه آدم ناتوانو نگهداری کنه که اینجوری...استغفرا...

فهمیدم که رسام همین پسره هست که کنارم نشسته. اخمایی که از اول کلاس توهم بودن غلیظ تر شدن و عبوس نشستم سرجام. بالآخره ساعت دق مرگ کردن من تو این جو سنگین تموم شد و با یه خسته نباشید کلاس خاتمه پیدا کرد. کولم رو برداشتم و انداختم رو دوشم، از جام بلند شدم که پسر کناریم همزمان با من بلند شد. از گوشه چشم بهش نگاه کردم، یا حضرت گودزیلا این چقدر بلنده! نتونستم خودمو کنترل کنم که نگاهش نکنم. پس طی یه حرکت انتہاری و ماهرانه خم شدم که مثلا خودکارمو از روی میز بردارم که مثلا اتفاقی نگاهم افتاده بهت. همین که صورتشو دیدم انگار یه

صاعقه ی چند مگا ولتی بهم وصل شده باشه خشکم زد! این که همون یارو شاسی بلندیس (صاحب اون ماشین که باهاش تصادف کردم). انگار متوجه نگاهم شد که برگشت سمتم و درست قبل از اینکه بفهمه داشتم نگاهش می کردم نگاهم رو ازش گرفتم. سریع خودکارم رو برداشتم و از کلاس جیم

شدم بیرون. همین که از کلاس اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم که هنوز بازدمم تموم نشده با ضربه ی محکمی پرت شدم جلو. دهنمو تا آخرین جای ممکن باز کردم که یه سخن خانواده آباد کن

بهش بگم که دیدم بعله! سلپاک خودمونه! البته اسم اصلیش سلین؛ ولی طی اتفاقاتی من و فاطمه بهش می گیم سلپاک (سر یه شوخی توی یه بازی بیست سوالی پانتومیم). یادش به خیر تو دبیرستان باهم به سه تفنگ دار معروف بودیم. از بس که مدرسه رو روسرمون می داشتیم و هیچ کس هم حریف مون نمی شد. به خاطر دلایلی بعد از دوم دبیرستان من سلین رو دیگه ندیدم؛ چون پدرش تو سفارت کار می کرد و بخاطر شغل مخصوص پدرش دائما در حال سفر به کشور های مختلف بودن. همین جووری سلین داشت با نیش باز و من با چشم غره ی مخصوص خودم نگاهش می کردم که نگاه خیره ی یه نفر که چه عرض کنم سه نفر رو حس کردم. همون دیلاقای عصا قورت داده (قد بلندهایی که اعصاب مصاب ندارن!). برگشتم و از اون چشم غره های جانمان سوز بی نصیبشون نذاشتم که متقابلا با پوزخند خانمان سوز همون یارو رسام مواجه شدم. با همون قیافه ی حق به جانب و مغرورش برگشت سمت دوستاش. یعنی اگه من جای مامان این بودم یه جووری آدمش می کردم... استغفرا!! وجدان جان، یکم آروم باش آخر سر شرف مرف منو به باد می دی!

"پارت دوم"

یه نگاه به ساعت انداختم، یه ربع به هفت بود. تو حول و حوش این ساعت ها مامان با دوستاش دورهمی می گیرن یا می رن بیرون که البته اینم به اصرار من رایج شد بعد از فوت بابا. یه چند ساعتی می گذره از وقتی که بعد دانشگاه با سلپاک وفادمه (لقب هایی که من بهشون دادم) رفته بودیم بیرون و بازم مثل دوره ی دبیرستان مون سه تایی بیشتر تهرانو گشته بودیم و خلاصه شهر رو با شلوغ کاری هامون بهم ریخته بودیم. هعی یاد اون دوران که می افتم یه جووری می شم، یادش بخیر چه روزایی بود... من بودم، دوستام بودن، بابام بود، من و مامان و بابا... یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد روی دستم. یه نفس عمیق کشیدم و از فکر اومدم بیرون. از وقتی که با موتور تصادف کردم خودم رو از استفاده کردنش محروم کردم تا اطلاع ثانوی؛ ولی از هر چی بگذرم از شب گردی هام که نمی تونم بگذرم! وقت هایی که من می مونم و شب و آسمون

و یه خدای بزرگ که پا به پام میاد و با لبخند آروم اش به حرفام گوش می ده و با نگاه مهربونش بدرقه ام می کنه. مانتوی کلاه دار مشکیم رو که واسه دانشگاه خریده بودم و دم دست ترین مانتو بود، با شلوار لی آبی تیره ام و یه شال سورمه ای از کمد برداشتم. لباسام رو پوشیدم و در آخر کوله ی مشکیم رو برداشتم، با اینکه هیچ نیازی بهش نبود؛ اما چون بابا برام خریده بودش خیلی دوسش داشتم و همیشه همراه بود. از خونه اومدم بیرون. هندزفریمو گذاشتم تو گوشم. همین جوری که آهنگ تو گوشم پخش می شد خیابون ها رو متر می کردم. یاد جمله ای که دیروز تو اینستا دیده بودم افتادم: می خوام آدمی رو بشناسی دنبال طالع بینی ماه و شخصیت شناسی شون نباش، هدفون شون رو بردار ببین چه آهنگایی گوش می دن! هر آدمی درداش پشت صدای بلند آهنگ هدفونش قایم شده. (ژیلانج)

لبخند تلخی زدم. از صبح که هوا ابری بود، هوای دلم هم رنگ آسمون شده؛ انگار آسمون هم امروز عین من دلش گرفته.

شب تنها زمانیه که می تونم خودم باشم، کیسه ی غم و غصه هامو باز کنم و اشکامو دونه دونه بشمرم. نم نم بارون شروع شده بود. کلاهم رو گذاشتم روسرم، دستام تو جیبام بود و همین طوری بی هدف راه می رفتم. ماه درست روبه روم بود.

ذهنم خالی شد و بلافاصله سیل خاطره ها به ذهنم هجوم آوردن. من شیش سالم بیشتر نبود. روی جدول های خیابون راه می رفتم و بابا هم درست کنارم می اومد. همین که تعادلمو از دست می دادم سریع دستمو می گرفت. یه بار پام پیچ خورد و کلی لوس بازی در آوردم. بالاخره یه دختره و باباش دیگه!

از فکر اومدم بیرون. پام و گذاشتم رو جدول. دونه دونه جدولا رو می رفتم جلو و راه می رفتم

درست مثل بچگی هام. دستامو از هم باز کردم و زیر لب شروع کردم به شعر خوندن:

لالا کن دختر زیبای شبنم، لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق

دلم می خواس پس از اون خواب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میون قلب متروکم نشونی

دیگه از خاطره پیدا نمی شد

حالا من موندم و یه کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده...

این اشکای لعنتی که نمی دونم کی راه خودشونو رو گونه هام باز کرده بودن، نمی داشتن جلومو

درست و حسابی ببینم. صدای آهنگ رو بیشتر کردم. یه دفعه تعادل رو از دست دادم و خوردم

زمین. دیگه بابا نبود که دستمو محکم بگیره یا بغلم کنه. با تخی هر چه تمام تر بلند شدم و دوباره

رو جدول ها راه رفتم. بازم این اشک ها و افتادنم. همین طوری هی می افتادم و دوباره می رفتم

رو جدول. صدای آروم هق هق ام بلند شد. دلم بابامو می خواست که براش ناز کنم...

این دفعه پام پیچ خورد و به طور افتضاحی سر خوردم، به سمت جدول داشتم می افتادم. قطعا سرم

می خوره به جدول و تموم...راحت می شم واسه همیشه!

"پارت سوم"

اردوان:

خسته و کوفته از شرکت اومدم بیرون. نگاهی به ساعت انداختم، یه نفس پر از درد کشیدم و بی

حوصله کیف چرم مشکیمو تو دستم جابه جا کردم. سوار لند کروز مشکی ام شدم. انداختم تو کوچه

پس کوچه ها که به ترافیک نخورم. دیگه واقعا حوصله ی ترافیک رو ندارم. گوشیم زنگ خورد.

اسم سینا روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد، ریجکت کردم. یهو نفهمیدم چی شد که پرت شدم

به سمت شیشه و صدای برخورد بلندی اومد. سریع از ماشین پیاده شدم. خورده بودم به یه موتوری.

اوه اوه بدجوری زدم یارو با موتورش پخش زمین شده بود.

از ماشین پیاده شدم. همین طوری دستپاچه داشتم نگاهش می کردم که بلند شد. چند بار صداش کردم:

داداش...داداش حالت خوبه؟

جوابی نداد. جثه ریز نقشی داشت، لباس پیست موتور سواری که تنش بود برایش گشاد بود؛ اما بازم معلوم بود هیکل ظریفی داره. مشکوک زل زدم بهش، چشمام و ریز کردم. از جاش تکون نمی خورد، همون طوری مونده بود .

رفتم سمتش و خواستم کلاهشو بردارم تا ببینم صدمه دیده یا نه که از موتور پیاده شد و باهمون پایی که از اول توجهمو به خودش جلب کرده بود و لنگ می زد شروع کرد به دویدن. افتادم دنبالش و بالاخره گرفتمش؛ هرچند سرعتی نداشت و منم نمی دویدم و فقط باحالت تند دنبالش راه می رفتم. اساسی مشکوک شده بودم. کلاهشو بادستش محکم گرفته بود. دستمو بردم سمت شیشه ی عینکش و بالا کشیدمش. چشماشو که دیدم ماتم برد. انگار حدسم درست بود. این قد و قواره مال یه پسر نیست. از بهتم استفاده کرد و فرار کرد. داد زدم : لاقل وایستا خسارت موتور و پای داغونتو بدم!

اما اونقدر دور شده بود که بعید می دونم اصلا شنیده باشه. به کل خستگی ام یادم رفته بود و تو فکر بودم. از جسارت و شجاعتش خوشم اومد.

همین که رسیدم خونه مثل جنازه رو تخت ولو شدم و باهمون لباسای رسمی خوابم برد.

یه ماهی گذشت و من تو فکر بودم، تو فکر یه موتوری سیاه پوش با اون چشمایی که ترسون نگاهم می کرد!

باصدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و سریع حاضر شدم. اگه دیر برسم همین چند تا واحد مونده تبدیل می شه به چند ترم. چند تا واحد بیشتر نمونده تا فوق لیسانسمو بگیرم و از شانس زیبام یه واحدو سه بار افتادم. همش هم تقصیر این دختر افاده ای جکوزیه؛ البته اسم واقعیش سوناست. دختر مدیر دانشکده که گیر سه پیچ داده به من و ول کن نیس. نخ که هیچ دیگه داره طناب می ده دستم تا بهش توجه کنم. انقد بدم میاد از این دختر! دختره ی لوس نمی دونم چجوری برگمو دست کاری کرده بود که چند بار افتادم. یه پیرهن سفید و شلور جین راسته ی مشکیم و پوشیدم. کیف و سویچ و موبایلمو برداشتم و اومدم بیرون.

تو آسانسور به موهای خیسم حالت دادم.

سوار ماشین شدم، پامو روی پدال گاز فشردم. روزای تکراری پشت روزای تکراری! کلا نقشه ی زندگی من رو این سه تا چیز می چرخه: دانشگاه، شرکت، خونه و خواب .

همه لباسای مارک دار و ماشین مدل بالا و خونه زندگیم رو می بینن و فکر می کنن اینا رو از پول بابام خریدم و از این بچه پولدارا هستم؛ ولی هیچ کس نمی دونه چقدر واسه به اینجا رسیدنم کار کردم از همون بچگی. نمی دونن چقدر زحمت کشیدم تا بتونم روی پاهای خودم ایستم، نه اینکه دستم تو جیب بابای نداشته ام باشه.

طبق معمول وقتی رسیدم دانشگاه رفتم سر جای همیشگی ام نشستم. جای خالی بردیا کنارم به چشم می خورد. اون با من درسشو تموم می کرد؛ ولی درسشو نصفه رها کرد در حالی که اگه یکم صبر می کرد، مدرک فوقش رو می گرفت. تغییر رشته داد به خاطر دختر مورد علاقه اش و به قول خودش در صدد این بود که مخ دختره رو بزنه و قاپش رو بدزده. بعد از رفتنش گروه چهار نفره ی ما شد سه نفره. ناگفته نماند که در طی این سال ها خیلی ها سعی کردن بین ما چهار تا رو بهم بزنن و یا بزور خودشونو تو گروه ما غالب کنن، از جمله همون جکوزی مذکور که بدجورم تو این مدت ضایه شد. تو فکر درگیری جدیدی که تو شرکت پیش اومده بود، بودم که در کلاس باز شد و شفיעی (مدیر دانشگاه) اومد تو و استاد رو صدا زد. چند لحظه بعد با یه دختر تازه وارد اومدن تو کلاس. شفיעی شروع کرد به معرفی کردنش :

ایشون خانوم تیام یکتا هستند، دانشجوی جدید و گل دانشکده ی ما.

اسمشو که گفت برای چند ثانیه بهش نگاه کردم، اسمش توجهمو برای چند ثانیه جلب کرده بود؛ ولی بعد بی تفاوت سرمو با گوشیم گرم کردم.

چند دقیقه بعد اومد و نشست کنار من، در واقع تنها جای خالی کلاس. با حالت جدی ای زل زده بود

به استاد و هر از گاهی در تأکید حرفای استاد سرشو تکون می داد. استاد یه سوال ازش پرسید، مثل

این برق گرفته ها پهو سر جاش صاف شد و گیج به استاد نگاه کرد. پوز خندی رو لبم نشست. با بال

بال زدن عده ای از دخترا که بدون نگاه کردن بهشون هم می تونستم تشخیص بدم بیشتر بخاطر جلب توجه منه، جواب سوالو بهش رسوندن.

تو دلم گفتم: آردوان بد بخت شدی! لاقل کاش امروز با سیاوش و سهراب یه جای دیگه می نشستیم که گیر این تازه به دوران رسیده نیفتیم. بالاخره اتفاقی که حدس می زدم افتاد و قرار شد هم گروهی ما باشه. هم کلافه و هم دماغ شده بودم؛ چون واقعا حوصله ی این یکی رو نداشتم، مخصوصا سهراب و سیاوش که اصلا با هیچ کس دم خور نمی شن؛ اما همین که سیاوش و سهراب و سونا رو دیدم خنده ام گرفت، سرخ شده بودن شدید .

تو دلم گفتم: به یه ماه نرسیده دختره دمشو می ذاره رو کولش و د برو که رفتیم. با خودم گفتم مجبورم مسئولیتشو قبول کنم وگرنه این دوتا یه دعوای حسابی می کنن تو کلاس، کارمون به ارشاد دانشگاه می کشه. مجبوری گفتم: استاد چاره ی دیگه ای نداریم، مسئولیتشو قبول می کنم.

بله قائله ختم به خیر که هیچ، شر شد؛ ولی حداقلش اینه که استاد باز رو ما سه پیچ نشد.

از گوشه ی چشم حرکات دختره رو می پاییدم. وقتی گفتم مسئولیتشو قبول می کنم اول ابروش پرید بالا و بعد انگار بهش دشنام داده باشن همچین اخم کرد و سرخ شد دیدنی! یه خورده کج شدم که بهتر ببینمش طوریکه نفهمه. صورتش خیلی بامزه و خنده دار شده بود.

...بالآخره کلاس تموم شد. کیفمو برداشتم و بلند شدم. دختره هم هم زمان باهام بلند شد، نسبت به

دخترای دیگه قد بلند تر بود؛ ولی بازم از من خیلی کوتاه تر بود. نسبت به قد و قواره اش هیکل

ظریف و ریزی داشت. به فکر فرو رفتم این جمله چقد آشناس...هیکل ظریفی داشت...دقیقا مثل

همون موتوریه که یک ماهه فکرمو مشغول کرده. اوه...دوزاریم انگار به یه چیزایی داره آلام می

ده، قد و قواره اون دختره هم انگار تو همین مایه ها بود. حس کردم یواشکی داره نگاهم می کنه که

برگشتم سمتش؛ اما انگار اشتباه می کردم. داشت خودکارشو بر می داشت. چقد مغرور این! مگه می

شه در برابر من کسی اونم دختر انقدر بی تفاوت باشه؟ بدون هیچ واکنشی؟ به چشمش نگاه کردم، با

این که شب بود که تصادف کردم؛ اما حالت چشمش تو ذهنم مونده بود. حالت چشمش دقیقا همونه،

مگه اینکه چشمم مشکل پیدا کرده باشه که اینو تشخیص ندم. دقیقا همون رنگ با گرد و غبار غم

توی چشمش منتها، از اول صبح یه اخم غلیظ که انگار ارث باباشو طلب داشته باشه رو پیشونیشه؛

انگار از این دانشگاه خوشش نیومده. به من چه؟ به جهنم!

از کلاس که اومدم بیرون سهراب و سیاوش دوره ام کردن. صدای عصبانی سیاوش در اومد با

لحنی که سعی می کرد یکم آروم باشه.

کنارم نگاه کردم، تیام کنار یه دختر که مشغول حرف زدن بود، ایستاده بود و ظاهرا به حرفاش

گوش می داد؛ ولی فقط باچشم غره بهش خیره شده بود. کلا مشکل داره با همه گویا! یهو چشمم

خورد به سهراب، عصبانیتشو فراموش کرده بود و خیره شده بود به دختری که کنار تیام ایستاده بود.

حواسمو دادم به سیاوش: ما با این دختره تیام میام کنار نمیایم ها، گفته باشم اردوان خودت ردش می

کنی می ره، اصلا چرا مسئولیتشو قبول کردی بیکاری؟ به ما ربطی نداره گردن خودته. مگه نه

سهراب؟ سهراب؟؟ هووووی! با تو ام ها، سهراب!

-هان! چی می گی؟

سیاوش با چشم اشاره ای به تیام کرد که سهراب گفت: نه دختره دختر خوبیه. من که بدم نمیاد

گزارش کار و پاور و ورد رو یکی دیگه به جام بنویسه!

به چهره ی خونسرد سهراب و عصبانی سیاوش نگاه کردم. درست در تضاد هم هستن!

با صدای آرومی گفتم: سیاوش بابا فقط یه ماه و خورده ای مونده بعدش می ره پی کارش! شر

درست نکن بزار این چند تا واحد لعنتی هم تموم بشه. مجبوریم تحمل کنیم مخصوصا حالا هم که اگه

قبول نمی کردیم یه بهونه جدید می دادیم دست این جکوزی.

سیاوش یه پوفف کشید و گفت: به این فکر نکرده بودم. انگار دختره از آشناهای این جکوزیه که انقد

شفیعی تحویلش گرفت.

یه نگاهی به سهراب انداختم، همون جووری تو نخ دوست تیام بود که یهو گفت: اردی مگه سلیاک هم

اسمه؟

در حین اینکه حرف می زد به دوست تیام اشاره کرد.

با خنده محوی گفتم: نمی دونم والا! با این همه اسمای عجیب غریب شایدم باشه.

-نه که اسم تو کاملاً یه چیز عادی و آسونه!

دیدم راست می گه اصلاً قاصر شدم از جواب دادن بهش.

انقدر اون دوتا ضایع نگاه کردن که تیام برگشت و به این سمت نگاه کرد. یه پوزخند آبدار زدم و رومو برگردوندم.

بعد از نیم ساعت وراجی های سهراب و سیاوش، باهاشون خدافظی کردم و برگشتم کارخونه.

همه کارا رو به راه بود، فقط یه قرار داد بود که باید امضا می کردم. بعد از انجام کارا و سر زدن به بچه ها، طبق معمول خسته و کوفته از کارخونه اومدم بیرون. یه سری هم به شرکت زدم و به سمت خونه راه افتادم.

داشتم می رفتم که چراغ بنزین روشن شد. روشن شد که چه، عرض کنم بنده خدا از دیروز داره عرض اندام می کنه و من یادم رفته بنزین بزنم. ماشین رو کشیدم کنار اتوبان و خاموش کردم، پیاده شدم. یه دختر از کنارم رد شد. کلاهشو گذاشته بود روی سرش و همین جور که دستاش تو جیبش بود راه می رفت.

چند لحظه بعد دستاشو از تو جیباش در آورد و رفت رو جدولای گوشه ی اتوبان، روی شون راه می رفت. دستاشو از هم باز کرده بود که نیفته؛ اما چند باری تعادلشو از دست داد و افتاد. رفتم دنبالش تا ازش بپرسم این طرف ها جایگاه بنزین هست یا نه؟ رسیدم بهش و سوالمو پرسیدم؛ اما جوابی نداد. یهو پاش سر خورد و افتاد زمین. هنوز منو ندیده بود انگار. دوباره بلند شد و رو جدول ها شروع کرد به راه رفتن. صدای آروم هق هقش به گوشم خورد. یادم رفت برا چی دنبالش اومده بودم و متعجب بهش خیره شدم. صداش انقدر مظلومانه و آروم بود که واقعا دلم می خواست هرچی دارمو ندارمو بهش بدم تا مشککش برطرف بشه. انگار حال خودمم گرفته شده بود. رفتم جلوتر. باز تعادلشو از دست داد؛ ولی این بار بد جوری کج شد و داشت می افتاد. سریع دستمو بردم سمتش و محکم گرفتمش لای بازو هام؛ اما نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم روی آسفالت و دختره هم افتاد کنار من.

آگه جای من دختره اول با این شدت می افتاد قطعاً شتک می شد. چند بار صدایش کردم: خانوم .. خانوم.. حالتون خوبه؟

سریع بلند شد، مانتوشو تکوند و زیر لب معذرت خواهی کرد و رفت. رفت و منو توی بهت گذاشت. این همون تازه وارد دانشگاه تیام بود؟ همون جویری مات نگاهش می کردم که متوجه یه پژوی سبز کنارم شدم.

-آقا کمک می خواین؟ می تونم کمکتون کنم؟

گیج گفتم: ها؟

دوباره سوالشو تکرار کرد. با گیجی بالاخره منظورمو بهش رسوندم و گفتم که بنزین تموم کردم و

انگار پشت ماشینش زاپاس یکم داشت. کلی ازش تشکر کردم و پول بنزینو بهش دادم. سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

بازم مثل جنازه خوابم برد، با این تفاوت که قبل از خوابیدن فکرم مشغول تیام بود.

"پارت چهارم"

(بخش ۱)... {به علت زیاد بودن، این پارت بخش بخش شده که راحت تر

{باشین

تیام :

همین جویری داشتم می رفتم و به مردی فکر می کردم که نداشت بی او فتم. نمی دونم از

کجا سبز شد و کی اومد و کی رفت. بی خیال!

یه دربست گرفتم و رفتم خونه. در عرض چند دقیقه رسیدم. یادم نیست لباسمو عوض

کردم یا نه که خوابم برد...

نیم نگاهی به ساعت اندختم و دوباره چشمامو بستم. برق سه فاز از سرم رد شد؛ انگار که تازه فهمیدم کجام و دیرم شده. اوه اوه! خواب آلود چشمامو مالیدم. لنگ در هوا و لنگ در زمین و خلاصه با وضعیت نا جوری سریع حاضر شدم و زدم بیرون سریع یه تاکسی گرفتم.

تو تاکسی بودم که دیدم دکمه های لباسمو جا به جا بستم و دوباره درستشون کردم. همین که رسیدم، کلاسو خالی دیدم. به ساعت نگاه کردم، الان فقط ده دقیقه هست که کلاس شروع شده؛ ولی خالیه! عجیبه! خوشحال از کنسل شدن کلاس اومدم بیرون و از پله ها اومدم پایین. تو طبقه ی اول بودم که استاد گرامی نمی دونم از کجا روبه روم سبز شد! ای بر گاو مگس معرکه! (دور از جون استادای عزیز) اخه یکی نیس بگه وقتی هیچ کس نیومده تو بیکاری پاشدی اومدی خواب ما رو مختل کردی استاد جان؟ تو همین فکر ها بودم که استاد گفت: کجا بودین خانوم؟ یک ربع تاخیر دارین. یکشنبه ها و سه شنبه ها کلاس تو این آزمایشگاه تشکیل می شه.

با قیافه ی لشکر شکست خورده که کشتی هاش هم غرق شده باشه، وارد کلاس شدم. فکر نمی کنم دیگه بدتر از این باشه. آخه آقا چرا اینا نمی فهمن دانشجو جماعت به خواب نیاز داره؟ ساعت ده و بیست دقیقه بود. به خودم گفتم ببند تیام هیچ دانشجویی تا ده نمی خوابه که!

خود درگیری هام ادامه داشت که به معنای واقعی پنچر شدم. بچه ها گروهی نشسته بودن. دیگه داشتم از وسط نصف می شدم! (یه اصطلاح برای عمق فاجعه!). به سمت گروهم و صندلی خالی موجود، رفتم. دو تا سد بزرگو باید رد می کردم؛ یعنی دو تا غول تشن که وقتی استاد داشت باهاشون حرف می زد فهمیدم اسمشون سهراب و سیاوش هس. لابد اون یکی هم سپهری، سینایی چیزیه.

سد اول زیر پای گرفت که با موفقیت تمام رد شدم، پاشنه ی پامو کوبیدم روپاش که مثلا

جا نبود پامو گذاشتم اینجا. داشتم از دماغ سوختگیش حال می کردم که سد دوم در صد حمایت از سد اول بر اومد. خلاصه نگم که چجوری پخش زمین شدم. بین یه جمعیت کثیر از جنس مذکر!

تیکه انداختن بعضیا، خوشحال شدن بعضیای دیگه و قهقهه ی عده ای فرصت طلب هم بماند! سومی انگار یکم عاقل می زنه؛ ولی بعید نیست این آرامش قبل از طوفانش باشه. یه جووری نگاه می کرد .

جنس نگاهش ناشناس بود! حالا یکی نیس بگه تیام تو مگه نگاه شناسی؟ خیلی بتونی تشخیص بدی رنگ عنبیه چشم آدمای باشه! والا!

بالاخره هیکل مبارکمو جمع کردم و نشستم. نیم ساعت بدون هیچ مشکلی گذشت که استاد با یکم توضیح از مون خواست یه مدار طبق نقشه بسازیم و ولتاژ رو اندازه بگیریم .
خب انگار قبلا استاد یه سری توضیحات هم داده که من جا موندم و کلا در وضعیت زپرشکی (زپرشک ای) قرار داشتم! خب با اون دوتا لولک و بولک (به ترتیب

سهراب و سیاوش) که عمرا حرف بزمنم پس می مونه سومی، همون زهر مار جان!
سوالمو پرسیدم :

- زه...ببخشید آقا رسام من نمی دونم چجوری باید اینا رو بهم متصل کنیم می شه توضیح...
www.98iia.com

حرفم تموم نشده بود که لولک و بولک منفجر شدن. با تشر استاد خنده اشونو جمع کردن و با چشم غره ی مثلا مصلحتی رسام، ساکت شدن. هنوز نفهمیده بودم چی شده.
رسام با لبخندی که سعی می کرد تبدیل به قهقهه نشه گفت: اردوان هستم. رسام فامیلی منه.

خودمو با دیوار یکسان شده دیدم. چه لفظه قلم هم حرفیده بودما اقا رسام! اوهووک! اسمش اردوان بود.

یاد استیکری افتادم که فاطمه دیروز تو گروه فرستاده بود؛ یارو هی سرشو می کوبید تو دیوار.

به به چه روز زیبایی چه آفتاب درخشان! چه هوای گرم خوبی! اصلا چه روز دل انگیز پر باری. آری! لپمو باد و خالی کردم. بی حوصله داشتیم به توضیحات اردوان گوش می دادم که اصلا نفهمیدم کی تموم شد حرفاش.

یه چیزی پرسید که گیج نگاهش کردم و یه صدایی مثل هان از دهنم پرید بیرون. باز اون دوتا زدن زیر خنده که با چشم غره ی جدی اردوان ساکت شدن. عجب جذبه ای داره این! من جای این دوتا بودم با اردوان دوست نمی شدم. هیییع خدا نکنه زبونم لال! خدا نکنه من جای این دوتا باشم!

اساسی حرصم گرفته بود، باید تلافی می کردم کار اون دوتا رو. آروم از زیر میز پامو بردم سمت اردوان و یه ضربه ی محکم به ساق پای لولک و یه ضربه ی محکم هم به بولک زدم. از عمد پامو بردم که فکر کنن کار اردوان بوده. و بعد سریع پامو جمع کردم که نفهمن من بودم. اون دوتا هم که انگار فکر کرده بودن کار اردوانه. عجیب ساکت نشسته بودن سر جاشون!

بالاخره خودشونو جمع و جور کردن و شروع کردن به بستن مدار. مدار رو همه درست بسته بودن؛ ولی انگار کسی هنوز جواب درستو پیدا نکرده بود.

من که چیزی نمی دونستم بی حوصله به تقلاهاشون نگاه می کردم. به ولت سنج خیره شدم؛ انگار مشکوک می زد. شاید دست کاری شده بود. اونا انگار نا امید شده بودن و بی هدف با مدار ور می رفتن. مدار رو از زیر دست سهراب کشیدم بیرون و سیم های ولت سنج رو جابه جا کردم.

جای قرمز آبی زدم و جای آبی قرمز. پوزخند سیاوش رو شنیدم. بی توجه بهش کارمو انجام دادم. جوابایی که بدست آوردم با جوابای همه متفاوت بود چون همه تقریبا یه عدد نزدیک هم در آورده بودن. استاد دونه دونه می اومد و جواب ها رو چک می کرد.

بالای سر گروه ما اومد. اون سه تا پنجر شده نشسته بودن و منم که نابلد داشتیم با مدار
ور می رفتیم. نگاه یکی خیلی رو نرم بود؛ یه دختره که گویا اسمش سونا بود، مدام این
سمت رو می پایید و کم مونده بود بیاد زهر مار جان رو قورت بده با نگاهش!
استاد جواب هارو یکی یکی چک کرد و وقتی به جواب اخر رسید گفت: آفرین! این
جواب نزدیک تره به جوابی که من می خوام؛ ولی خود جواب نیس. فاصله داره در حد
چند دهم؛ ولی نمره رو می دم. خب کدومتون جواب رو پیدا کرده؟
اون دو تا که اول از درست بودن جواب خوشحال بودن باز دماغ شده بودن و اخم
ظاهری رو صورتشون بود؛ اما اردوان با تعجب و ابرویی بالا پریده به ولت سنج نگاه
می کرد.
رگ بد جنسیم زد بالا؛ لبامو به حالت مرموزی کج کردم و یهو گفتم: استاد... گروهی
بدست آوردیم!
برای ختم کردن قاعله ی دعوا هم که بود باید یه کاری می کردم دیگه. حوصله کل
انداختن نداشتم.
استاد خسته نباشیدی گفت و بیرون رفت.
قبل از این که از جاشون بلند بشند، گفتم: فقط برای اعلان صلح بود، هیچ منظور دیگه
ای هم توش نبود، الکی خوشحال نشین. بیخود هم دلتونو صابون نزنین از این خبرا نیس.
سیاوش باحرص گفت: حالا انگار چیکار...
حرفش نصفه موند؛ چون اردوان دستشو رو دهن سیاوش گذاشت و گفت: بله، حرف شما
درسته؛ اما ما گروهی کار می کنیم و شما الان عضو گروه ما هستین، این وظیفه تک
تک اعضاست که همکاری کنن. از کمکتون هم ممنونم.
به این می گن سیاست!
بادم خالی شد رسما!
انگار منظورش این بود وظیفم بوده و کار خاصی نکردم.

کولمو برداشتم. نگاهم افتاد به همون دخترِ سونا که خیره و پر حرص نگاه می کرد؛ اما منو نه اون سه تا رو. علی الخصوص اردوان رو. حسم بهم می گفت دست کاری ولتاژ سنج کار اونه. انگار نمی خواست این سه تا این واحد رو پاس بشن!

{بخش دوم پارت ۴}

کلاس بعدی رو با سلین گذروندم و خداروشکر غریب نبودم. بعد از کلاس با سلین رفتیم سمت سلف دانشگاه. امروز یکم رفتار های سلین عجیب بود؛ انگار داشت با یکی حرف می زد؛ ولی به محض اینکه من به اون سمت برمی گشتم چیزی نمی دیدم. خب یه دوست سالم داشتیم الحمد الله خل شد، فاتحه!

رفتم قهوه بگیرم که چشمم به اسپرسو افتاد. من عاشق اسپرسو ام؛ ولی خب خیلی تلخه، یکم شکر هم می ریزم توش. خب چیه من ازین ژستا بلد نیستم پیام تلخ تلخ زهر مار بخورم که! هیچی مونم شبی آدمی زاد نیس! یه اسپرسو و یه نسکافه برا سلین با دوتا کاپ کیک گرفتم و دو تا ساندویچ هم برا نهار مون سفارش دادم. رفتم سمت میز مون که دیدم یه دختر پرو پرو نشسته سر جای من. یعنی انقد اعصاب ندارم که دلم می خواد اسپرسوی عزیزمو خالی کنم رو سرش؛ ولی نه حیفه.

صداش کردم: خانوم... خانوم اینجا جای...

حرفم نصفه موند. ع_____ه اینکه فاطمه هس! فاطمی خودمونه، توی گروه سه نفرمون که از دبیرستان باهمیم و نا گفته نماند که غیرتی گروه هس. خلاصه که دوستانم هم مثل خودم هستن. خل و چل؛ البته تعریف من از خل و چل با خل و چل شما فرق می کنه. من وقتی می گم خل و چل؛ یعنی دارم ازش به خوبی تعریف می کنم.

سینی رو گذاشتم روی میز و اوادم بشینم که صندلی از زیر نشیمنگاه مبارکم حرکت کرد و چپه شدم رو زمین. بار سوم نخورم زمین صلوات. تو دلم سه تا صلوات فرستادم و از جام بلند شدم.

صدای خنده ی ملعون لولک بلند شد. خواستم یه چیزی بهش بگم که گفت: چیزی که عوض داره گله نداره. زدی خوردی ضربتی نوش کن. من بعد ما با تو کار نداریم توهم با ما کار نداشته باش! اوکی؟ مسئولیتت گردن اردوان هس، گردن ما که نیس، پس مراقب خودت باش بلا ملایی سرت نیاد. پس نتیجه اخلاقیش چی می شه سُرّی؟ آتش بس. افتاد؟

همین جووری داشت زر می زد که فاطمه گفت: یه نفس بگیر خفه نشی نگرانتم اصلا! سیاوش یا همون لولک برگشت سمت فاطمه. فاطمه عصبانی از جاش بلند شد و اسپرسوی عزیزمو برد بالا سر لولک. نه آخه با اسپرسوی عزیز من چیکار داره می خواستم بخورمش. با لب و لوچه ی آویزون، داشتم نگاهش می کردم و داشتم باهاش وداع می کردم که فاطمه گفت: بگو چیز خوردم قبل اینکه قهوه ای نشدی (قهوه ی توی لیوانو می گه دوستان بد برداشت نکنین). از اونجایی که می دونستم لولک محاله بگه، سخت با اسپرسو وداع کردم و براش مراسم ترحیم گرفتم که یهو اون جمله ی کذایی رو گفت و من یه نفس راحت کشیدم؛ اما انگار فاطمه ول کن نبود، گفت: باصدای بلند بگو.

این دیگه غیر ممکنه. با این غد بودن و تخس بودنش عمرن. یهو همچین عربده ای کشید که دهنم وا موند. نه! محاله! این واقعا لولک بود؟ بولکو نگاه کردم. نیشش باز بود و داشت به فاطمه نگاه می کرد؛ ولی یهو فاطمه اسپرسو رو خالی کرد رو بولک. نفهمیدم، فاطمه رو کی غیرتی شد؟ رو لولک؟ یعنی چون سهراب به سیاوش خندیده بود خالی کرد روش؟ جان؟ با حرفی که زد یقین پیدا کردم که روش غیرتی شده: شما هم بار آخرت باشه یکی رو مسخره می کنی و می خندی. خب معلومه دیگه اون یکی ای که گف قطعا من نیستم، خود سهراب هم که نیست پس کی می مونه؟ سیاوش. بعد از عمری داشتیم خر کیف می شدیم، یکی از ما حمایت کرده، اونم که اینجوری. خر بیار و باقالی بار کن!

هنوز فاطمه انتقالی رو نگرفته از دانشگاه، عاشق شد رفت. کولمو برداشتم و بدون اینکه خلوت عاشقانه شون رو بهم بزنم بی حوصله سر کلاس اخر رفتم. که تو راه مشبخ یا همون زهرمار جانو دیدم. سلین اسمشو گذاشته مشبخ. مخفف مرتیکه شاسی بلند دار خارجی! همین دختره افاده ای سونا

بهش چسبیده بود. می گم چسبیده بود ینی چسبیده بود ها! کاملا واضح بود که

اردوان می خواس جوری از دستش خلاص شه. منو دید و ملت ماسانه نگاهم کرد؛ یعنی بیا نجاتم بده. جوابشو با یه نگاه شیطنت آمیز دادم و بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا. لب زد: یه نهار مهمون من.

ابرو بالا انداختم.

دوباره لب زد: یه نهار یه هندزفری.

هندزفری پیشنهاد خوبی بود؛ چون دیروز که افتادم، داغون شد. در جوابش فقط خیره نگاهش کردم. پوفی کشید و اشاره کرد: ۲۰۰ تومن هم روش.

لبم کش اومد: قبوله، قبوله!

رفتم سمتش. یه سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم: ببخشید آقای زه.. رسام کجا بودین؟ همه جا رو دنبالتون گشتم (آره جون عمم من که چشم دیدن تو و دوستاتو ندارم) مگه استاد مسئولیت منو به شما واگذار نکرده؟ من درس جدید رو نفهمیدم. در ضمن جزوه های قبلی رو هم ندارم. باید کمکم کنین. همه ی اینا رو با کلی ادا و اطوار و اکره گفتم. زیر چشمی حواسم بود که زهر مار جان سعی می کرد خنده اشو قورت بده.

سونا یه چیزی گفت و رفت. قبل از رفتنش شنیدم که زیر لب گفت: دختره ی دهاتی!

سریع گفتم: ببخشید خانوم شهری؟

-چییه؟

-تو شهر شما جوراب ها سینگل می مونی؟

یعنی همچین شسته و پهن شد که نگو. جوراب هاشو لنگه به لنگه پوشیده بود. یه جورابش کالج بود و یه جورابش یکم ساق دار با خطای ریز و راه راه. بگو خب مجبوری شلوار برمودا بپوشی؟ دسته ی کیفشو محکم تو دستش فشار می داد، با حرص دور شد. کارم خیلی زشت بود، می دونم. خودمم از سخره کردن متنفرم؛ ولی خب باید جوابشو می دادم. داشتم رفتنشو نگاه می کردم که دیدم

یکم دور تر ایستاده و داره خیره نگاهمون می کنه. ناچار گوشه آستین اردوان رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم. کلی مراقب بودم دستم بهش نخوره؛ انگار که یه چیز چندشو گرفته باشم. از تشبیهه خودم خندم گرفت. هرچیزی بهش می خورد غیر از چندش. به چشم برادری می شد گفت خوشتیپ و خوش قیافه هس.

انقدر رفتم که از دسترس دیدش خارج شدیم. وقتی ایستادم متعجب نگاهم می کرد. گفتم: خب منتظر چی هستی طلبت رو ادا کن! ناخود آگاه از دهنم پرید: به خاطر جنابعالی یه ماه حبس شدم. موتورم که داغون شد، خسارت هم که ندادی! تازه فهمیدم چ هجوری و به چه مساحت عربضی گند زدم! اردوان که یه ابروش بالا رفته بود گفت: حدس شو می زدم. بله! با نگاه شیطنت واری بهم خیره شده بود و من فقط لبامو جمع کرده بودم و فک می کردم که بهش چی بگم؟

گفت: خیل خب، حالا ماتم بگیر. قیافه رو نگا. انگار دو سالشه. چپ چپ نگاهش کردم. -قولمو که ادا می کنم و رازتم اینجا چال می شه (به قفسه سینش اشاره کرد). به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. عجب هیكلی! لامصب از زیر بلوزشم عضله هاش معلومه. فک کنم فرشته ی نگهبان درونم بود که یکی زد تو سرم و گفت درویش کن باو. سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

ادامه داد: ولی یه شرط داره.

-چه شرطی؟

-حالا بهت می گم زیاد سخت نیس. راه بیفت بریم.

مشکوک نگاهش کردم.

-کجا؟

-خونه ی پسر خاله ی عمو شجاع. خب بریم رستوران دیگه.

سوار همون ماشینی شدم که باهاش تصادف کرده بودم. تو راه هر چی از دهنم در میومد به ماشینش گفتم که موتور نازنینمو انداخته بود تعمیر گاه. جلوی یه رستوران نگه داشت.

خلاصه نهار رو خوردم و بماند که هرچی دلم خواست سفارش دادم. حالا عین آدمم که نخوردم شون، از هرکدوم یه کم. اردوان هم گوشه ی لبشو گاز گرفته بود و زیر چشمی نگاهم می کرد و تا نگاهش می کردم به سقف نگاه می کرد.

- ببخشید چه چیز خنده داری تو سقف وجود داره که هی به سقف نگاه می کنی و می خندی؟ زیر لب گفتم: ملت خل شدن ها. خدا رو شکر! فقط فک می کردم من خل هستم؛ البته حس می کردم یه نقشه ی شومی هم در سر داره.

دست از خوردن که کشیدم از کیف پول چرم مارکدارش ۵ تا تراول صد تومنی درآورد. تو دلم گفتم: ای یکی بیاد کیف اینو بدزده؛ یعنی هرکی بدزده پولدار می شه ها! حالا ما توکیف مون هزار تومنی و ته تهش ده تومنیه.

-خب این قولی که داده بودم به علاوه ی خسارت موتور. حالا می مونه شرطی که گفته بودم. داشتم دلستر موهیتو رو تو دهنم مزه مزه می کردم که بی هوا گفتم: یه شب باید منو ببری موتور سواری.

همون یه چیکه دلستری که تو دهنم بود یه جوری تو گلوم پرید که کم کم داشتم دار فانی رو می بافتم. اردوان یه مشت محکم به پشتم زد که با سر رفتم تو بشقاب. سرمو که بلند کردم با بشقاب نصف شده از وسط مواجه شدم؛ البته بشقابش هم نازک بود. کلا یادم رفت که داشتم خفه می شدم و فقط مات و مبهوت به دسته گل روبه روم نگاه می کردم.

اردوان بالحن نگرانی که خیلی ازش عجیب و بعید بود، گفت: تیام پیشونیت! اوهوک باز پسرخاله شد. لاقل یه خانومی چیزی بزار تنگش.

مردمک چشمامو تاجایی که می شد بالا بردم. یکی نیس بگه عقل کل کدوم آدم عاقلی تا حالا تونسته این جوری پیشونیشو ببینه که تو ببینی!

حالا من می دونم دیگه برنجی، روغنی، چیزی چسبیده به پیشونیم این اردوانم منتظر سوژس
بخنده؛ ولی خب این وسط نگرانش چیه؟

دستمو کشیدم رو پیشونیم و بلافاصله کنار ابروم به طرز فجیعی تیر کشید.

{بخش سوم پارت ۴}

دستمو که برداشتم گوشه ی دستم خونی بود. اردوان چند تا دستمال کاغذی کشید بیرون و گذاشت رو
پیشونیم. با صدایی که انگار از ته چاه درمی اومد اخ ارومی گفتم. صاحب رستوران هم بالا سرمون
اومده بود و یه چیزایی بلغور می کرد که من حواسم بهش نبود و اردوان جوابشو می داد؛ انگار به
خاطر پیشونیم خسارت بشقاب و یکم از پول غذا رو حساب نکرده بود.

اردوان دستت بشکنه! ببین به مردم ضرر هم زدی. کار مردم هم کساد کردی.

یکم بعد از رستوران خارج شدیم. سوار ماشین اردوان شدم. حواسم پرت بود و نفهمیدم کجا داره می
ره. یه خاطره ی بی هوا جلوی چشمم رنگ گرفت. اولین باری که بدون کمکی می خواستم دوچرخه
سواری کنم، بد جور زمین خورده بودم و از زانوم خون می اومد. بابا سریع اومد سمتم و محکم منو
تو آغوش گرفت و کلی قربون صدقم رفت و چندین بار صورتمو بوسید. حرفش تو گوشم زنگ می
خورد: الهی قربون دختر یکی یدونم بشم. عزیز... دل بابا!

طبق عادت همیشه ام ناخود آگاه زیر لب خدا نکنه ی ارومی گفتم و بغضی که تو گلوم بود، حاصل یاد
آوری این بود که دیگه بابا نیس! همه ی فامیل ها و حتی خود مامان فک می کنن من با این قضیه
کنار اومدم، مضخرفه مگه نه؟ مگه می شه یه دختر پدرشو فراموش کنه؟ یه شبه دنیای قشنگی که
داشت رو سرش آوار بشه و فراموش کنه که پدری بوده؟ من با خاطره های بابا زندگی می کنم.

یه صدا تو ذهنم اکو می شد: آره خاطره هاش نه خودش!

نمی دونم چه جور بغضم ترکید و کی زدم زیر گریه و چه جوری گریه می کردم که اردوان یهو

زد رو ترمز.

باصدای ترسیده و نگران گفت: چی شدی تیام؟ ببینمت! تیام! ام؟!
 لحنش انقد آروم و مهربون بود که گریم شدت گرفت. چونه امو گرفت و صورتمو به سمت هودش
 چرخوند. هنوز یکم خون می اومد از ابروم.
 یکم بعد جلوی بیمارستان پارک کرد و منو رسوند بیمارستان.
 دکتر بعد از چک کردن پیشونیم گفت: زخم زیاد عمیق نیس، فقط به این قسمت ابرو خورده شیشه
 رفته و تا سطحو بریده. چند تا بخیه ریز می خواد؛ ولی زخم خطرناکی نیس.
 خورده شیشه رو که در آوردن دوتا بخیه کوچیک رو ابروم خورد و بعد از استریزه مجدد، پانسمانش
 کردن.
 اردوان صدام کرد: حالت خوبه؟ درد داری؟ بگم برات یه مسکن بیارن؟ دیه چیزی بگو آخه! از اون
 موقع تا حالا یه کلمه هم حرف نزدی! حداقل شماره ی پدرتو بده بهش خبر بدم.
 آروم گفتم: بنویس.
 صفحه کلید گوشیشو باز کرد.
 ادامه داد: ۴۱۹ بهشت زهرا قبر سیزدهم...
 سکوت مهیبی جاری شد. باصدای آرومی که بم بودن صداشو بیشتر به رخ می کشید، گفت: متاسفم،
 تسلیت می گم.
 نمی دونم چرا یه همچین حرفی زدم واینجوری جوابشو دادم؛ ولی بعد از کاری که کرده بودم،
 پشیمون شدم. دلم نمی خواست نگاهش رنگ ترحم و دلسوزی بگیره. متنفرم از این ترحما و دلسوزی
 های الکی! دیگه عادی شده، آره؛ ولی نمی شه بهش عادت کرد!
 اگه بالش خیس و چشمای پف کرده رو می شه گفت، عادت کردن، باشه قبوله.
 شماره ی رامین رو گرفتم. با اینکه حالم ازش بهم می خورد؛ ولی درحال حاضر چاره ی دیگه ای
 نداشتم. نمی خواستم اردوان فک کنه بی کس و کارم. آدرسو بهش دادم و بی هیچ حرف دیگه ای قطع
 کردم. دیگه رامین با تلخ بودن عام کنار اومده بود. شیش ماهی می شه که با مامان نامزد کرده.
 مامانم دوشش داره دیگه؛ من که مهم نیستم. دو ماه دیگه هم قرار عقد و عروسبو گرفتن. تا اون موقع

هرجوری شده باید یه جا برا خودم پیدا کنم. نمی تونم رامین رو تحمل کنم، لاقل توخونه ای که کلی خاطره دارم.

فضای بیمارستان انگار روم اثر کرده بود. چشمام افتاد روی هم و خوابم برد.

اردوان:

بالاخره دلیل گرد غم توی چشاشو فهمیدم. بد داغون شده از نبود باباش. حرف هاش هنوز مثل یه

خنجر نیز تو سینه ام تیر می کشه. چشمای بستشو نگاه کردم. این دختر زیادی آرومه!

"پارت پنجم"

تیام:

پنج ماهی از اومدن من به دانشگاه می گذره. دیگه اردوان و دوستاشو ندیدم؛ البته هر از گاهی تو دانشگاه می دیدمش؛ ولی نه خیلی. این چند ماه آخر رو که باهم تو یه کلاس بودیم، صلح برقرار کرده بدیم و یه جورایی اعلان آتش بس.

راستی یادم رفت بگم، سلین و فاطمه نامزد کردن. اگه بگم شاید مسخره و خنده دار باشه؛ ولی با لولک و بولک. می گن مار از پونه بدش میاد... باید جای مار تو ضرب المثل اسم من و به جای پونه لولک و بولک رو می داشتن. چه گذشت برمن بماند! زهرمار جان که همون زهر مار جان نموند، هیچ شد زهر اژدها جان. از هیچ فرصتی برای ضایع کردن من یا سر به سر گذاشتنم دریغ نمی کرد. تو این مدت هرکاری کردم که شر رامین رو از سرم بکنم؛ اما نشد که نشد. آخرش هم با یه حلالیت نمی کنم و آهت میکنم و فلان گوشمو مامان پیچوند و راضیم که چه، عرض کنم مجبورم کرد بپذیرم. باید هر طور شده یه بهونه پیدا کنم واسه رفتن.

دیگه از آرشان خبری نشد. مثل اینکه تونسته بود درس هایی که افتاده بود رو پاس کنه. یاد قولی که بهش دادم افتادم، قول که نه شرط بگم بهتره. منم که مجبور...

شماره ی اردوان رو از سلین گرفتم. کلی افه اومد بدبختم کرد تا شماره اردوان رو از سهراب بگیره.

بماند که کلی چپ و راستم کرد که بفهمه برا چی می خوامش؛ ولی من نم پس ندادم. این دفعه دفعه ی پنجمه که بعد از تحریم کردن خودم می خوام سوار موتور بشم. چند باری شماره ی اردوان رو گرفتم. ساعت هشت بود؛ اما هرچقدر زنگ می زدم جواب نمی داد. بیخیالش شدم و رفتم پارکینگ. بعد از انجام مراحل همیشگی طی فرایندهای خاص خودم رفتم که موتور رو تحویل بگیرم که بله...بعد از شیش یا هفت ماه جوابم کرد و گفت مسول پاساژ یه چیزایی فهمیده و کلی جریمه اش کرده و خلاصه با فرستادن من دنبال نخود سیاه، گفت که باید دنبال یه جای دیگه باشم. شاید هم مجبور بشم بفروشمش.

از پارکینگ اومدم بیرون. صدای زنگ گوشیم بلند شد. ناشناس بود؛ اما تماسو وصل کردم. بدون اینکه چیزی بگم، گفت: سلام، شما با من تماس گرفتین. از طرف آقای سامعی هستین؟ صدای موتور تو گوشی می پیچید. قبل از اینکه تماسو قطع کنه گفتم: سامعی کیه؟ می خوام به شرطت عمل کنم.

- شوخی می کنی؟ فکر می کردم جدیش نگرفتی.

- خودمم نمی دونم چمه! زود بیا به این آدرس تا پشیمون نشدم.

- تضمینی هم هست زنده بمونم؟

- من که تضمین نمی کنم. از جناب عزرائیل پرس، باهاس مشورت کن.

قطع کردم. پسره ی دیوونه!

همین که به مکان مزکور رسیدم، شازده رو سر و مر و گنده دیدم. زگی! این که می ترسید بیاد چی شد پ؟

یه سیوشرت شلوار مشکی کلاه دار تنش بود. دستاشو تو جیبش کرده بود و به محض دیدنم لبخند

گشادی رو لباس نقش بست. با همون لبخندش گفت: چطوری موتوری؟

تو دلم مسخره ای نثارش کردم؛ یعنی می خواستم دهن مهنشو بیارم پایین.

صدامو کلفت کردم: به جا نمیارم؟ ببخشید می دونین سعادت آباد از کجا می ره؟

کاملا دیدم که پنچر شد. حالا نوبت منه که بخندم. کلاه کاسکتو یکم کشیدم بالا؛ چون زیرش موهام باز

بود، کلاهو کامل از سرم در نیاوردم. یه لبخند تحویلش دادم که با قیافه ی متعجبش خندم بیشتر شد. اومد سوار شد و محکم با دستاش کمرمو گرفت.

کلاهمو کشیدم پایین و گفتم: هوا! مگه ستون پیدا کردی انقد محکم چسبیدی؟ نمی تونم درست حسابی بشینم!

پرو پرو گفت: هو تو کلات! من جونمو دوس دارم اگه قرار باشه بمیرم، تو رو هم با خودم به اون دنیا می کشم.

یه پوووف عصبی کشیدم و به سختی دست های کلید شده اشو از دور کمرم باز کردم. آروم خندید و دستاشو به پشت موتور گرفت. گفتم: محکم بشین.

هنوز حرفم تموم نشده گاز دادم و با سرعت زیادی توی اتوبانا ویراژ می دادم. به یه جای تونل مانندی رسیدیم. صدای داد یوهو گفتنش کل تونلو پر کرده بود. باو این یارو از منم که دیوونه تره!

حدود دو ساعتی بود که همین طوری چرخ می زدیم تو خیابونا و خلاصه فک کنم کلی به اردوان خوش گذشته بود. برای خودش بلند بلند آهنگ می خوند و منم پایه دیوونه بازباش می خندیدم. دستاشو از هم جدا کرده بود و صداشو کاملاً روی سرش گرفته بود. بلند گفتم: می افتی ها دیوونه!

ولی آقا دیوونه تر از این حرفا بود. داشتیم به صداش گوش می دادم.

تو دلم اعتراف کردم: صدای قشنگی داشت!

ماله منه...نبینم هیچکسی دورش بیاد

آآخه دوسش دارم اونو خیلی زیاد اگه با من بیاد

دلم اونو می خواد....

دوس دارمش..خودش می دونه که من می خوامش...

اگه اون با من بمونه دارم آرامش

آآخه دوست دارمش

چه خوبه دارمش.....

به ساعت نگاه کردم. باورم نمی شد، ساعت ده شده. یه دور مصلحتی دیگه زدم و جلوی همون پارکی

که سوارش کرده بودم نگه داشتم. دیگه زیادی بهش خوش گذشته بود.

انگار خودش فهمیده بود وقته رفتنه که پیاده شد. یه لبخند بزرگ رو لباش بود که چال که چه، عرض

کنم چاه های دو طرف صورتشو به نمایش می داشت. از همونا که دلت می خواست انگشتاتو بکنی

توش بینی تا چقدر عمق داره. از فکرم خندم گرفت.

گفت: امشب شب خوبی بود، خیلی خوش گذشت. برای همین ازت ممنونم. درضمن..رازت اینجا

محفوظه (به قلبش اشاره کرد) و هیچ وقت لو نمی ره.

یه چشمک کوتاه زد و رفت.

راستش درست حسابی نفهمیدم چی گفت؛ چون مشغول بررسی چشماش بودم.

چشمای آبی پررنگش که انقدر رنگش خاص و عجیب بود که تو ترم های قبل که با هم بودیم فکر

می کردم لنز می داره.

مخصوصا امشب که چشماش به خاطر شب قشنگ تر شده بود. مردمک چشماش بزرگ تر شده بودن

و چشماشو قشنگ به رخ می کشن.

خاک تو سر هیزت کنن تیام!

ولش حالا. بریم سراغ شرح سایر اجزای چهره. ابروهای کوتاه و پرپشت خرمایی تیره که هم رنگ

موهای لختش هس و ته ریش کمی با همون رنگ که می شه گفت به صورتش میاد؛ یعنی معمولی،

متناسب با صورتش و لبای قلوه ایی و جیگری که می شه گفت لب بالا و پایینش تقریبا هم اندازه

هستن و صورت کشیده و یکم توپری که خیلی بهش میاد.

حالا اگه همین اعضا رو من داشتم ها شبیه هیولایی چیزی می شدم.

انگار خدا اینو گرفته از بالا و پایینشو کشیده. لامصب انگشتاشم کشیده هس؛ ولی خب اگه کشیده پس

این هیکل ورزشکاری و عضله ها چیه؟ ای بابا تیام امروز حسابی رد دادی ها!

واینگونس که می گن خود درگیری مزمن.

وای اینا رو بیخی حالا موتورمو چیکار کنم؟

سریع گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به اردوان. دوتا بوق نخورده با صدایی خواب آلود جواب داد:

بله؟

- لامصب چطوری تو ۵ دقیقه هم رسیدی خونه، هم لباساتو عوض کردی، هم شام خوردی و هم

خوابیدی؟ کلا ۵ دقیقه نیس تورو پیاده کردم!

یه خمیازه کشید که صداش تو گوشی پخش شد و بعد با خنده جواب داد: الان من تو تاکسی ام خونه

نرفتم که! حالا چی شده؟ ۵ دقیقه نیس از پیشت رفتم، دلت برام تنگ شده؟؟

-چی؟ من...خورده باشم دلم برای گودزیلابی مثل تو تنگ بشه. می خوام موتورمو چند روزی بهت

امانت بدم.

-چی؟ امانت بدی؟ من خودم هم تو خونه اضافه ام. کم مونده مامان شوتم کنه بیرون. هر روز با

دوستاش می ره تو جلسه های روضه موزه برام زن پیدا کنه از شرم خلاص بشه، اون وقت موتور

تو رو کجای دلم بذارم؟

کاملا خورد تو ذوقم! گفتم الان کلی خوشحال می شه، می گه وای عزیزم چه فکر خوبی بیا بذارش

اینجا بمونه اصلا! همه فانتزی دارن فانتزی مارو ببین ها!

چند لحظه ای گذشت. متوجه شدم که همون جوری ساکت به صفحه گوشی خیره شدم و هنوز تلفنو

قطع نکردم.

صدای اردوان اومد: قطع نکن الان میام پیشت. همون جا بمون.

چند دقیقه ای منتظرش موندم؛ اما نیومد. معلومه سرکارم گذاشته. خواستم استارت بزدم که دیدمش. با

حالت دو خودشو رسوند بهم. با اخم نگاهش کردم.

خندید و گفت: حالا چرا اخمات تو همه؟ گفتم تو خونه جا نداریم تو که سراغ جاهای دیگه رو نگرفتی بگم جا دارم یا نه؛ البته تو پارکینگ و حیاط جا برای ده بیست تا ماشین هست؛ ولی خب مامانه دیگه منتظره نقطه ضعفه از من! برا خودت می گم والا. یهو موتور می برم فردا بهت لاستیک برمی گردونم. آره مامان من همچین آدمی هس.

بالاخره به مسخره بازپاش خندیدم. دیوونه هس این بشر! تو اون چند ترم اول که باهم بودیم هم کلا یه کاری می کرد منو حرص بده، مثل چی پشیمون می شد سعی می کرد منو بخندونه.

اردوان سوار موتور شد و آدرسی که داد رو رفتیم. با دیدن ساختمون روبه روم ماتم برد. این شرکت و این ساختمون... مال این زهر مار خان هس؟

با کلی جیمز باند بازی و اینا نگهبانو پیچوندیم و رفتیم تو پارکینگ اختصاصی جناب مهندس زهر مار خان که نکنه اعتبار آقا زیر سوال بره!

شیطونه می گه... استغفر!!

بعد از اینکه خیالم از بابت موتور راحت شد، بیرون اومدم. احتمالا تا چند وقت دیگه نتونم موتورمو ببینم. هعی خدافظ دختر عزیزمم!

زهر مار خان طی عملی انتحارانه مثلا جنتلمنانه دستشو کرد تو جیب مبارکش و برام یه آژانس گرفت. کلی هم غر زد که از خواب نازنین بیرون آوردمش! انگار نه انگار دو ساعت با موتور

چرخوندمش.

نزدیک ده و نیم بود که بالاخره به خونه رسیدم. خیلی آرام کلید رو توی قفل چرخوندم. مامان و رامین پشت در وایستاده بودن. رامین یه احوال پرسوی زورکی کرد و رفت. بدون اینکه چیزی بگم، به مامان زل زدم. صورتش گل انداخته بود. بله انگار یکی اینجا اضافه هس و اونم منم. بالاخره اون شب فهمیدم که آقا رامین برای چی اومده بود. قرار عقد و عروسی شون رو انداخته بود واسه ی هفته ی بعد روز دوشنبه که سال روز ازدواج حضرت علی و فاطمه هس. تا خود صبح اون شب بیدار موندم و فکر کردم...تنها راهی که برام می مونه همینه!

"پارت ششم"

بعد از کلی حرف زدن با مدیریت دانشگاه راضیش کردم که انتقالیم رو بگیرم و به دانشگاه رشت برم. فقط یه چیزی مونده بود اونم پول بود واسه ی اجاره خونه. اول گفتم از رامین بگیرم؛ ولی بعد پشیمون شدم. دلم نمی خواد دستم تو جیب اون باشه. تنها سرمایه ام همون موتوره؛ ولی مجبورم بفروشم، با همه ی خاطره هاش!

به سمت شرکت اردوان راه افتادم.

سمت پارکینگ رفتم؛ اما هر کاری کردم اجازه ندادن داخل برم. نگهبان گفت اینجا دست منه و اجازه ورود غریبه ها رو به من ندادن و اینجا ماشین های کارکنا دست من امانته و فلان.

بی حوصله به سمت در اصلی شرکت راه افتادم. با منشی اش حرف زدم؛ ولی اونم راهم نداد. ای بابا مگه این رییس جمهوری، چیزیه آخه!

یعنی دلم می خواست پاشنه ی کفش نداشتمو اول بکوبم تو سر خودم بعد تو سر مهندس اینا!

بی توجه به حرفای منشی اش که می گفت الکی منتظری و فلان و بهمان رو به روش نشستم.

یهو صدای دختره رفت بالا: د دختره ی نفهم مگه نمی فهمی می گم کار داره، سرش شلوغه. همچین آدمی با تو (به ریخت و قیافه ام اشاره کرد) چیکار می تونه داشته باشه؟ بیا برو تا واسم شر نشدی!

یه نگاه به اون کردم و یه نگاه به سر تاپای خودم. اتفاقا به قول سلین خیلی خانومانه لباس پوشیده بودم و بدون آرایش. تنها تفاوتم با اون دختره این دوتا بود. مثلا فرم کار پوشیده با اون مقنه ی ..استغفرا!!! انگشتمو آوردم بالا که جوابشو بدم و بشورمش پهنش کنم رو بند که یهو در مدیریت با شدت زیادی باز شد و محکم به دیوار خورد. با همون حالت انگشت تو هوا برگشتم سمت صدا که با قیافه ی اخم آلود فوق العاده عصبانی اردوان مواجه شدم که به منشی زل زده بود. یه جوروی نگاهش می کرد که من به جاش خودمو خیس کردم(اصطلاحه).

وقتی منو دید کاملا کپ کرد. بهت رو از تو چشماش خوندم؛ اما سریع خودشو جمع و جور کرد و باز همون زهر مار خان شد و هرچی از دهنش درمی اومد به منشی بدبخت نثار کرد، منتها به صورت مودبانه! اوه! گفتم الان منو اینجا قیمة قیمة می کنه که به منشی عزیزش توهین کردم! دختره رسما ریز ریز شد!

سرشو به سمت در تکون داد که یعنی بیا برو تو. مثل این کارتون جوجه اردک زشت که جوجه ها دنبال مامان شون می رفتن، سر به زیر دنبالش به اتاقش رفتم.

پررو پررو رفت نشست رو صندلیش؛ حتی یه تعارف هم نکرد! شاید من دلم می خواست رو اون صندلی نرم بشینم. والا!

دست به سینه و منتظر نشسته بود و یه جوروی نگاهم می کرد که کاملا معلوم بود می خواست بگه: دِ بنال!

بی مقدمه گفتم: نگهبانت نمی ذاره موتورمو ببرم! راهم نمیدده.

یه ابروش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد و گفت: این وقت روز می خوای بری موتور سواری؟

ساک لباساتو هم که نیاوردی!

با لحن حزینی گفتم: می خوام بفروشمش.

متفکرانه نگاهم کرد؛ انگار می خواست بفهمه راست می گم یا الکی.

بهش گفتم که به پولش نیاز دارم؛ انگار بالاخره باورش شد که تعجبش بیشتر شد و گفت: تو موتوری رو که همه ی دلخوشیت هس می خوای بفروشی؟ به چه قیمتی؟ انقدر آدم پولکی هستی که...

چند لحظه سکوت کرد. صدای نفس بلندش سکوتو شکست و گفت: لنگ چقدی؟
اخمام تو هم رفت. صدامو یکم بردم بالا و با تحکم گفتم: نیومدم ازت صدقه بگیرم. به نصیحتات هم
احتیاج ندارم بابابزرگ! موتور خودمه می خوام بفروشمش. نکنه زندگی منم به تو مربوطه؟
از جوابی که دادم جا خورد؛ ولی گفت: باشه، یه مزایده سراغ دارم اگه الان آماده ای بریم اونجا
دوستم صاحب اونجاس. فقط مدارکش لازمه. داره دیگه؟

- آره؛ ولی به اسم داییمه. ایران نیست.

- خودش حتما باید باشه، نمی دونم. زیاد سر در نمیارم؛ ولی فک نکنم بشه.

گوشیشو برداشت و یه شماره رو گرفت و بعد بلند شد و بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه اومد. تو این مدت کلی آیت الکرسی خوندم که لاقل بشه یه کاریش کرد.

لپشو باد کرده بود و متفکر به کاشی های خوشرنگ روی زمین نگاه می کرد. طاقت نیاوردم و

پرسیدم:

- چی شد؟

باد لپشو خالی کرد و گفت: صابر گفت یه کاریش می کنیم. مدارکتو بیار فردا، دو روزه می فروشه،

پولش هم بهت می ده. فقط حتما مدارک یادت نره!

آروم سرمو تگون دادم و بدون خداحافظی بیرون اومدم. نمی دونم چرا؛ اما انگار دلم می خواست مثل این
رمان ها اردوان بیاد مثل جنتلمن ها موتورمو بخره و یادگاری نگه داره و...

از فکری که تو ذهنم بود خندم گرفت، خخخخ. فک کن اردوان بشینه پیش موتور هر روز بگه کجایی

ای یار که دل هواتو کرده، خخخخ.

یه هفته هم بالاخره گذشت. با هر بدبختی که بود مامان رو قانع کردم که مثلا یهو دانشگاهم منتقل شده

به رشت و راضیش کردم خوابگاه برم. هه، زکی خیال باطل؛ البته درستش زهی هس.

مامان نمی دونه که من اگه برم دیگه با وجود رامین برگشتی در کار نیست!

"پارت هفتم"

توی سالن دانشگاه نشسته بودم و به اتفاقاتی که تو سه ماه پیش افتاده بود فکر می کردم. مامان برای پول توجیبی این مدت حدود ده میلیون ریخته بود به حسابم. از پول موتور و پس انداز خودم و پول مامان یه چیزی حدود ۵۰ میلیون تونستم جمع کنم. با کلی گشتن تونستم یه سوویت پنجاه متری کوچولو ی مبله برا خودم دست و پا کنم. حدود سی میلیون بابت پیش رفت رو هوا. بله. ماهی هم که باید هشتصد اجاره می دادم. با این وضعیت باید پول شهریه دانشگاه و خورد و خوراک و لباس و جزوه ی دانشگاه و کتاب رو هم در نظر بگیرم. پس باید دنبال یه شغل درست حسابی باشم. از دکه ی کوچیک کنار ایستگاه اتوبوس یه روزنامه نیازمندی ها خریدم. همه ی چیزایی که فکر می کردم بتونم انجام بدم رو زنگ می زدم؛ ولی بیشترشون یا مدرک بالا می خواستن یا سابقه ی کار که من نداشتم.

بی حوصله کف اتاق پخش شدم. همین جوری داشتم روزنامه ها رو زیر و رو می کردم که یه برگه کوچیک از لای یکی از روزنامه ها افتاد بیرون.

روش نوشته بود سفارش غذا رستوران... . منو باش الکی چقد خوشحال شده بودم! پرتش کردم گوشه دیوار که برعکس شد و افتاد رو زمین.

روشو خوندم: به یک عدد دبیر زبان جهت تدریس خصوصی وفشرده نیازمندیم (ترجیحا آقا).

با دیدن ترجیحا اقا یکم دپرس شدم؛ ولی یه حسی بهم گفت زنگ بزnm تلاشمو بکنم، شاید شد. با دومین بوق برداشت: بفرمایید.

- برای آگهی تون تماس گرفتم. برای تدریس زبان.

- ما به دبیر مرد نیاز داریم، ببخشید.

نا امید گفتم: اما من چند سال سابقه ی کار دارم. لطفا بهم یه فرصت بدین.

چند لحظه سکوت کرد که یهو گفت: درست ساعت شش و نیم به ادرسی که می گم بیان. پنج دقیقه دیر کردین تشریف نیارین.

آدرسو گفت و بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد. به ساعت نگاه کردم، دو ساعتی وقت داشتم. سریع خونه رو تمیز کردم که نیم ساعتی طول کشید. یه چیزی هول هولکی به عنوان ناهار خوردم. کمد لباسمو زیر و رو کردم که یه لباس درست اداری و رسمی پیدا کنم.

نخیر نیست! همشون یا نازکن یا تنگن یا ست سیوشرت شلوار ورزشی هستن. به جز چند دست مانتو که مخصوص دانشگاهم هس و اونا هم زیاد به کارم نمیان. ناچار یه مانتوی مشکی ساده با شلوار لی آبی تیره برداشتم و ومقنه امواتو کردم که سر کنم و معقول به نظر بیام.

ساعت رو نگاه کردم. یه ساعتی هنوز وقت داشتم. یهو یادم افتاد کتابای تدریس و خلاصه هر چی کتاب زبان داشتم چند سال پیش فروختم. مثل این برق گرفته ها سریع لباسایی که آماده کرده بودم رو پوشیدم. یکم از عطر مخصوص خودم زدم و اومدم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت بزرگترین کتابخونه و کتاب فروشی ساری. با کلی گشتن و یکم معطل شدن چند تا کتاب درست حسابی برای تدریس فشرده و چند تا هم برای تمرین و ریپدینگ برداشتم.

ده دقیقه ای هنوز فرصت داشتم. با بد بختی یه تاکسی گرفتم. تو تاکسی همش خدا خدا می کردم که زود تر برسم.

از دیدن ویلای بزرگ روبه روم، دهنم باز موند! ویلا که چه، عرض کنم قصر! اوه! همیشه یه همچین چیزایی رو توی رمان ها می خوندم. یاد رمان حصار تنهایی من افتادم، خندم گرفت. دستم به زنگ نرسیده در باز شد و یه مرد مسن جلوم ظاهر شد، هول شدم و گفتم: سلام آقای فرشید. خوب هستین؟ دیر که نکردم؟ برای آگهی که گذاشته بودین اومدم خدمت تون.

پیر مرده که اول جدی ایستاده بود زد زیر خنده: دخترم من که فرشید نیستم. من مستخدم اینجام. بفرمایید آقا منتظرتون هستن.

وارد شدم. محو درخت و گل ها و بوته های اون جا بودم که حس کردم یکی داره نگاهم می کنه. اون سمت رو که نگاه کردم؛ دیدم یه نفر که از دور قیافش معلوم نبود از پشت پرده داره نگاهم می کنه.

همین که دید دارم نگاهش می کنم پرده رو انداخت. بالاخره پله های طبقه ی اول ویلا رو سپری کردیم. جلوی یه در چوبی بزرگ که روش کند کاری های قشنگی شده بود ایستاد. به در اشاره کرد و

بعد رفت.

مضطرب در زدم. با بفرماییدی که گفت در رو باز کردم و به داخل رفتم.

سلام آهسته ای کردم و سمت جایی که اشاره کرد، نشستم. یه سری سوال انگلیسی ازم پرسید و با لهجه ی غلیظ انگلیسی که داشت، سعی داشت منو بیچونه که نفهمم چی می گه؛ اما سوالاشو جواب دادم. متفکر نگاهم می کرد. کتابا رو دید و نحوه ی تدریسم پرسید. بعد از جواب دادم در آخر سکوت سنگینی جاری شد.

یه برکه گذاشت جلوم و یه تعهد نامه ازم گرفت. معلوم شد که قصد دارن تا سه ماه دیگه برن انگلیس و برای پسرش که زبان بلد نیست معلم خصوصی می خواد.

ازش پرسیدم: شما که انقدر زبانتون خوبه چرا دنبال معلم هستین؟

گفت: چون دنبال کارای اقامت و کارای شرکتم هستم، وقت نمی کنم وگرنه دبیر خصوصی نمی گرفتم.

بعد از گفتن روزای کاری و ساعت هاش، مبلغ پیشنهادی حقوقو که گفت هنگ کردم. واسه ی سه ماه مبلغ خوبی بود. خوب که نه عالی بود!

چند هفته ای گذشت. کارم این شده بود که هم تدریس کنم و هم به درس و دانشگاه و امتحانای خودم برسیم.

حسابی سرم شلوغ شده بود. کم کم به امتحانای آخر ترم نزدیک شده بودیم و کلاس های فوق برنامه ای که استاد ها می داشتن بد جوروی تو ذوقم می زد؛ چون بیشتر شون مصادف می شدن با ساعتی که زبان درس می دادم و خلاصه کلی نمره هام تغییر کرده بودن و شانس آوردم که این ترم هیچ کدوم از بیست واحدی که برداشتمو مشروط نشدم.

بالاخره ترم ها تموم شد و سه ماهی که قرار بود زبان تدریس کنم به پایان رسید.

پول خوبی دستمو گرفته بود؛ اما تو فکر این بودم که باید صرفه جویی کنم و واسه چند سالی پول

جمع کنم که حالا حالا ها قصد برگشتن به تهران ندارم.

از آخرین امتحانی که داشتیم، داشتم برمی گشتم و بی حوصله و دپ تو ایستگاه اتوبوس نشسته بودم

که پوستر کوچیکی روی شیشه ایستگاه توجه امو جلب کرد. بزرگترین مسابقه ی موتور سواری.

همین که موتورشو خوندم پریدم سمتش و کندمش. دو نفری که کنارم نشسته بودن مات و مبهوت

نگاهم می کردن و اما من!!.. یه دیوونه ی به تمام معنا :

همونطور که پوستر تو دستم بود سوار اتوبوس شدم . یادم افتاد موتورمو فروختم.

دلَم می خواست پوستر رو بندازم دور و از طرفی دلَم می خواست لاقل برای تماشای مسابقه هم که

شده برم.

"پارت هشتم"

یه مانتوی مشکی اسپرت با خط های نارنجی فسفری با شلوار ستش پوشیده بودم و کفشای مشکی با

شال مشکی که یه کلاه لبه دار، نارنجی با خطای مشکی و سفید که اونم ورزشی بود، پوشش رو

تشکیل می داد.

با هیجان پیش تماشا کننده ها ایستاده بودم و منتظر شروع مسابقه بودم.

بعد از اون همه امتحان کوفتی بالاخره یه هیجانی توی زندگی ما رخ داد! والا!

با همون برق تو چشمام منتظر شروع مسابقه بودم که یهو هوا تاریک شد! عع! سمت راستمو دیدم.

خورشید تو آسمون بود! برگشتم سمت چپ که دیدم بله یه دیلاق وایستاده کنارم و طوری ایستاده که

مانع دیدمه.

از کفشاش شروع کردم. کفشای اسپورت سفید پوما، سیوشرت شلوار ست مشکی قرمز با تیشرف

سفیدش که از زیر سیوشرتش معلوم بود. دستاش توجیبش بود. یه کلاه لبه دار مشکی با عینک آفتابی

مارکش صورتشو پوشونده بود و مانع دیدن صورتش می شد. پکر شده زدم قد و قوارشو نگاه

کردم. به کمرش یه ضربه زدم. چرخید سمتم. با یه حرکت عینکشو برداشت و گفت: بله؟

- ببخشید جلوی دید منو گرفتی. می شه بری کنار!؟

یه نگاه بهم انداخت و گوشه ی لبش به نشونه ی پوزخند کج شد و یکم عقب رفت. حالا می تونستم قشنگ پیست رو ببینم.

مسابقه شروع شد. بین موتور ها اونی که می دونستم از همه بهتره هم از لحاظ بدنه و هم از لحاظ سیستم و اسب بخار تشویق می کردم که این یارو باز اومد جلو و خم شد و شروع کرد به تشویق کردن. دفعه ی چندم بود که هی می اومد جلو و هی می رفت عقب. قیافه ی من اون لحظه مثل شخصیت عصبانی تو کارتون اینساید اوت شده بود؛ طوری که هر لحظه مطمئن بودم از سرم آتیش بلند بشه. با عصبانیت همه ی زورمو جمع کردم و به پای راستش کوبیدم. خم شد زانوشو گرفت و کلی آخ و اوخ کرد. با همون صدای عصبانیم که به خاطر شلوغی جمعیت بالا تر رفته بود، گفتم: مرتیکه دیلاق بکش کنار هیکلتو، کل پیست رو گرفتی به خودتم نمیاری! دیلاق بی قواره! و با عصبانیت بیشتر بهش خیره شدم؛ طوری که گفتم الان ابرو هام از عصبانیت از وسط مثل ضربدر به هم می چسبن.

یارو که انگار درد پاش یادش رفته بود با دهن نیمه باز منو نگاه می کرد. همون جووری تو بهت گذاشتمش و برگشتم و ادامه دادم به کلی بازیم: دِ لعنتی با این موتور اینجوری می رن؟ اون پدال گاز لعنتی واسه چیه پس...؟ نون نخوردی مگه...؟ کی به تو گواهینامه داده؟

مشغول جد و آباد شرکت کننده های مسابقه بودم و راحت از بابت این که سد بزرگ مقابلم رفته بود که یهو دیدم زهی خیال باطل! یکم اونطرف تر وایستاده بود و با دهن نیمه باز نگاهم می کرد. دهنش اونقدر باز بود که یه سوسک گنده مشکی از اون بالداراش می تونست وارد دهنش بشه. این بار نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از فکر خودم پقی زدم زیر خنده. خندمو که دید انگار به خودش اومد و گوشه ی لبش کج شد. بی تفاوت برگشتم سمت پیست. بر خلاف تصورم کسی که تشویق می کردم نتونسته بود اول بشه و با مخ تو لاستیکای حاشیه پیست رفته بود.

دمغ نگاهمو از پیست گرفتم. خورده بود تو پرم حسابی! حالا یکی نیس بگه مگه تو شرکت کننده بودی که اینجوری دمغ شدی؟

تو همین فکرا بودم که یه صدای مردونه بم تو گوشم پخش شد؛ اما ناخود آگاه انقدر محو قشنگی
صداش بودم که نفهمیدم چی گفت. برگشتم ببینم کیه که باز با دیلاق مواجه شدم. لعنتی چرا انقد خوب
بود؟ هم قیافش هم قدش هم هیكلش.. بسه تیام! این صدای وجدانم بود که داشت بهم نهیب می زد.
ته ریش خرمایی با موهای هم رنگش، چشمای عسلی که رگه های قهوه ای توش خودنمایی می کرد
و نگاه خاصی که اگه مستقیم بهش نگاه می کردی انگار یه برق صد ولتی بهت وصل می کردن،
مات می موندی. دست خودم نبود ناخود آگاه خیره خیره نگاهش می کردم. دوباره حرفشو تکرار
کرد. باز مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:ها؟

زد زیر خنده. او! چه خنده ی مردونه ی قشنگی! حالا من می خوام بخندم استارت ژیان می زنم!
الکی اخم کردم و سریع به خودم اومدم. اخمو که دید دستی به ته ریش کشید که هدفش بند آوردن
خنده اش بود. سعی می کرد خندشو بخوره و باز هر از گاهی لباس کش می اومدن.

یه لحظه شنیدم که زیر لب گفت: تو خیلی باحالی دختر!
و من درعجب بودم که شگفتا نیم ساعته داره یه چیز ی رو با صدای بلند می گه من نمیفهمم چی می
گه، اون وقت الان انقدر آروم حرفشو زد شنیدم!

با همون نگاهش تو چشمم زل زد، عین این کارآگاهها؛ اما نمی دونم دنبال چی بود.
گفت: مثل اینکه معشوقه باخت!

-خب که چی؟

- بهت نمی خوره انقدر از موتور سواری سر در بیاری؛ اما انگار یه چیز رو دقت نکردی، اون
موتور نارنجی هوندا رپسول ظاهرش غلط اندازه؛ اما ۱۳۵ اسب بخاره. قطعا در مقابل موتورای
دیگه برنده می شه. اصلا موتور سواری بلدی؟

- معلومه که بلدم. از تو بهتر بلدم.

- پس اگه تورو به یه مبارزه ی دوستانه دعوت کنم قبول می کنی؟

به غلط کردن افتاده بودم. آخه من موتورم کجا بود که مسابقه بدم؟

نمی دونم تو نگاهم چی دید که گفت: موتورش با من. پنج شنبه ساعت پنج.

یا خدا! نکنه می تونه ذهنمو بخونه؟! بذار امتحان کنم، یه فحش همین جور ی تو ذهنم بهش دادم که دیدم
اتفاقی

نیفتاد. خب خدا روشکر!

- باشه، قبوله.

دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه که یه پسره که معلوم بود از کارکنای اونجاس یه چیزی تو گوشش
گفت و بعد دیلاق بدون خدافظی رفت. حواسم به سین جلب شد.

نفرات اول و دوم و سوم و ایستاده بودن رو سکو های مخصوصشون و مجری یه چیزایی بلغور می
کرد که اصلا اهمیت ندادم چی می گه.

یه تیکه از حرف مجری که بلند گفت رو شنیدم: دعوت می کنم از کسی که زحمت

این مسابقه رو کشیدن و این پیست رو در اختیار ما قرار دادن، دعوت می کنم با افتخار از آقای
ماهان راد!!

انتظار داشتم یه پیرمرد شکم گنده ی کچل و چاق بیاد روی صحنه؛ ولی با چیزی که دیدم فکم کاملا
افتاد پایین!

فکر کنم باید رو زمین دنبالش می گشتم! دستمو مشت کردم و بردم زیر چونم و دهن مبارکمو بستم!
این همون دیلاقه؟ من با این قرار مسابقه گذاشتم؟ فاتحم خوندس که!

دیدم که اومد پشت میکروفون و با نگاهش انگار تو جمعیت دنبال کسی می گشت. مردمک چشمش
یه جایی نزدیک من شایدم رو من متوقف و ثابت شد و شروع کرد به حرف زدن. از بس که زیر
نگاهش معذب بودم نمی فهمیدم چی می گه.

کلاهمو روی سرم مرتب کردم، کوله پشتیمو برداشتم و از پیست بیرون اومدم. عجیب دلم برای
موتورم تنگ شده بود. حیف که فروختمش!

"پارت نهم"

امروز پنجشنبه هس. روز موعود! به ساعت نگاه کردم، ساعت ۴ بود.

بی حوصله روی زمین، میون کتابا و جزوه هام نشست و یه جورایی ولو شده بودم. دلم می خواست برم؛ اما از طرفی بی خیالش شده بودم.

آخرش هم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و حاضرشدم. خیلی وقت بود که هوای موتور سواری به دلم زده بود. چند دقیقه بعد که چه، عرض کنم یه ربع نشده جلوی مجتمع ورودی بودم. نگهبان سرش با بازی فوتبالی که از تلویزیون کوچیک اتاق نگهبانی پخش می شد، گرم بود. با خیال راحت رد شدم. با چشم دنبال سرویس بهداشتی بودم که نگاهم به تابلوی رخت کن افتاد. همین جوری داشتم می رفتم که یهو نگاهم به سه تا پسر که داخل اتاق در حال پرو بودن افتاد. حدود بیست دقیقه ای یه گوشه وایستادم تا برن بیرون و بعد سریع رفتم داخل و توی ده دقیقه لباسمو عوض کردم. دست آخر کلامو گذاشتم روی سرم و رفتم تو پیست. به چهارتا شرکت کننده ی دیگه نگاه کردم. فکر می کردم قراره من و خود ماهان مسابقه بدیم؛ اما خود ماهان یه گوشه ایستاده بود و هی به ساعتش و در ورودی نگاه می کرد. فکر کنم منتظر من بود. هرکس یه موتور برداشت و پشت خط شروع قرار گرفتیم. با صدای سوت و به حرکت در اومدن پرچم سبز، مسابقه شروع شد. اول با یه سرعت معمولی شروع کردم و بعد کم کم پامو گذاشتم رو پدال گاز و سرعتمو زیاد کردم. بین ۵ نفر (با خودم) نفر دوم بودم و کم مونده بود نفر اول رو رد کنم که اجازه نمی داد و هی می اومد جلو می گرفت. از طرفی یکم جلو تر یه مانع بود که اگه می خواستم ازش رد بشم با برخورد به مانع قطعاً پخش زمین می شدم. دلمو زدم به دریا و با سرعت زیاد از کنارش رد شدم.

هوف! دو دور رو گذرونده بودم و تو دور آخر بودم که یهو همون موتور آبی که دور قبل نفر اول بود پیچید جلوم و از عمد یهو سرعتشو کم کرد و کوبید بهم. من که انتظارشو نداشتم یهو تعادلم رو از دست دادم و با موتور خوردم زمین.

موتور های دیگه بی توجه رد شدن و به راهشون ادامه دادن. تو یه لحظه ماهان رو دیدم که سوار موتور شد و اومد سمتم. برای اینکه می خواستم ناشناس باشم و همین جوری اومده بودم، سریع بلند

شدم و سوار موتور شدم و سعی کردم بی توجه به درد بازوم سرعتمو زیاد کنم.

همون موتور آبی باخیال راحت داشت می رفت و نفر اول هم بود. انگار انتظار نداشت من بتونم سرپام بایستم و از بابت بقیه هم خیالش راحت بود. سرعتمو بیشتر کردم و به سختی با همون دست دردناکم دوتا دسته ی موتور رو محکم گرفتم و دقیقا چند سانتی متر به خط پایان مونده بود که ازش گذشتم.

ایول! اول شدم. دلم می خواست از خوشحالی طبق عادت بیشتر دخترا جیغ بکشم. موقع رد شدن دیدم که موتور آبی وایستاد. یه پسر جوون پیاده شد و با حرص کلاشو کوبید رو زمین. یهو حواسم پرت شد، انگار یادم رفته بود هنوز سوار موتورم و پام رو پدال گازه که رفتم تو لاستیکای چیده شده ی کنار جدول. این بار همه دورم جمع شدن و برخلاف تصور ماهان رو بالای سرم دیدم. با نگرانی سمتم خم شد و کلاهمو از سرم برداشت.

از شدت درد چشمامو بسته بودم؛ اما با همون چشمای بسته می تونستم تعجبشو حس کنم.

با صدای نگران و متعجبش گفت: تیام؟

این اسم منو از کجا می دونه؟ آروم چشمامو باز کردم؛ انگار قبلش متوجه حضورم تو مسابقه نشده بود که الان این جوری متعجب بود. آروم گفتم: کلاهم!

خواستم کلاهمو از دستش بگیرم که انگار تازه متوجه موهای پخش شده دورم شد. کلاهمو بعد از بررسی سرم و مطمئن شدنش از بابت سالم بودنم گذاشت روی سرم و شیشه ی عینکشو بالا کشید. می خواست بلندم کنه که خودم سریع بلند شدم. با اینکه بازوم می سوخت؛ اما بهش اهمیت ندادم و انگار اتفاقی نیفتاده باشه ایستادم. نگاه پر از تعجب و شیطنت شرکت کننده ها رو می تونستم تشخیص بدم.

میون سوالا و حرفاش گیج وایستاده بودم و نگاهشون می کردم که حضور ماهان رو کنارم حس

کردم. دست مشت شده اشو جلوی چشمم گرفتم. وا! این چرا این جوری می کنه؟ یه وری نگاهش

کردم که خندید. مشتشو باز کرد و گردنبنده مو که چند وقت پیش تو مسابقه موقع پر پر زدن و ادا در

آوردن واسه ی تشویق گم کرده بودم رو بهم داد. تازه فهمیدم اسممو از کجا می دونه. رو پلاک

گردنبند اسمم هک شده بود.

با دیدنش کلی خوشحال شدم؛ چون یادگاری بابا بود و هیچ وقت از خودم دورش نمی کردم. ازش تشکر کردم. از رو لباسم مچمو گرفت و به سمت مجتمع رفت. همین جوری منو پشت خودش می کشید. یه در رو باز کرد که بالاش با یه تابلوی طلایی پلاکارد مانند نوشته بودن: مدیریت. من مبهوت رو نشوند رو صندلی و خودش سمت میز رفت. کشو شو باز کرد و یه دسته چک در آورد و گفت: به تاریخ امروز... و جایزه ی این مسابقه. بهت نگفتم جایزه هم گذاشتم که امروز اگه اومدی سورپریز کنم. یه جوایبی هم می خواستم محکت بزنم. انتظار نداشتم بیای! امروز یکی از بچه ها نیومده بود و من فک کردم تو اونی. ازت خوشم اومده. بچه ی با جنمی هستی! چکشو از دسته چک جدا کرد و گذاشت روبه روم روی میز. بدون اینکه نگاهش کنم کشیدمش سمت خودش.

ابروهاش پرید بالا: اینقدر فداکاری یعنی؟ جایزتو نمی خوای؟

- کی گفته نمی خوام؟! به جای این می شه یکی از موتوراتو بهم بدی؟

یه لبخند تیام کش زد و از توی همون کشو یه کلید در آورد و بهم داد. از جاش بلند شد و اشاره کرد که دنبالش برم. به سمت پارکینگ اونجا رفت. تو یه ردیف چند تا موتور پشت سرهم پارک شده بودن.

گفتم: کدومش مال منه؟

- خودت حدس بزن. برو جلو کلیدشو امتحان کن.

چهار تا موتوری که بهشون می خورد این کلید مال اونا باشه رو در نظر گرفتم. سه تاشو امتحان

کردم، مال هیچ کدوم نبود. اون چهارمی هم که عمرا باشه با اون مدلش و مارکش کلی پولشه! عمرا اینو بده به من؛ اما دلمو زدم به دریا و کلیدو انداختم توش، کلید نچرخید. نا امید و با لب و لوجه ای آویزون موتورو نگاه کردم.

ماهان کلید رو از دستم قاپید و گفت: کلید رو اشتباه گرفتی، از این سمت باید بگیریش.

همون موتوری که فکرش هم نمی کردم به من بده، روشن شد. نا خود آگاه بدون اینکه حواسم باشه یه

جیغ زدم و کف دستامو محکم به هم کوبیدم.

افتضاح تر از اون که بی هوا پریدم بغلش! به وضوح سر جاش خشک شده بود. سریع خودمو عقب کشیدم و واسه جمع کردن سوتی که داده بودم گفتم: یه پروانه روشونه ات بود.

یهو باصدای بلندی قهقهه زد و من از خجالت سرخ شدم!

- تو خیلی باحالی فسقلی!

جانم؟ این به صد و هفتاد و خورده ای سانتی متر قد می گه فسقلی؟ یعنی چی آقا؟ البته با این قد و قواره و هیکلش معلومه که من در برابرش فسقلم!

یه سرفه ی مصلحتی کرد و خندشو خورد. می خواست یه چیزی بگه که انگار پشیمون شد. منم انقدر محو سوتی ای که دادم، بودم که یادم رفت بپرسم چی می خواست بگه.

دست کرد تو جیب کاپشنش و یه پوشه در آورد و گرفت سمتم: اینم مدارکشه.

و من با همون لپای سرخ شده که ناشی از خجالت سوتیم بود، مبهوت نگاهش کردم.

این پوشه چه جوری تو کاپشنش جا شده؟ اصلا کی این پوشه رو گذاشت که من نفهمیدم؟ معلومه دیگه اون موقع حواسم پی موتور پرت بود نفهمیدم. بیخیال!

یهو بی مقدمه گفت: می شه شمارتو داشته باشم؟

و باز هم اون قیافه ی معروف خنگ من ظاهر شد. یه لبخند با مزه زد و ادامه داد:

قصدم اذیت کردن نیست؛ یعنی نه اهل اذیت کردنم نه سر کار گذاشتن. وقت این مسخره بازی رو هم ندارم. فقط می خوام شمارتو داشته باشم.

آره جون خودت! لابد می خوامی قاب کنی بزنیش تو دیوار هر روز نگاهش کنی.

یکم چپ چپ نگاهش کردم که دیدم مظلومانه داره نگاهم می کنه. چشمش یکم شیطون می زد؛ ولی بهش نمی خورد از اون آدما باشه.

نمی دونم چی شد که قبول کردم و شمارمو بهش دادم. شاید به خاطر موتوری بود که بهم داد. نمی دونم.

بلافاصله تک زد و منم شمارشو سیو کردم، به اسم دیلاق! شاید یه جایی به دردم بخوره.

"پارت دهم"

-خیلی بدی ماهان! بدش زود!

-نچ نمی دم!

نمی دم!

اخمامو کردم تو هم و با حرص تکیه دادم به پشتی صدلی. به فیلم بی مزه ای که داشت روی پرده ی سینما پخش می شد نگاه می کردم. با همون اخما نشسته بودم که یهو حس کردم یه چیزی فرو رفت تو پهلو. ۱۸۰ درجه به سمت ماهان چرخیدم، دیدم ماهان باز از اون لبخندای یه وریش رو لبشه و داره نگاه می کنه.

گفت: فقط می خواستم صدات کنم. به به! قلقلکی هم که هستی کوچولو!

- با من حرف نزن! همه ی ذرت هامو خوردی! دیروز هم آب انارمو خوردی، پری روزم بستنیمو خوردی، سه روز پیش هم...

-اوه، خب بابا! حالا یه بستنی و ذرت و پاستیل و آب انارو چیپس و پفک و پیتزا که این حرفا رو نداره.

-نخیرم. من قلقلکی نیستم. خودتی!

و همین حرفم کافی بود تا انگشتشو فرو کنه تو پهلو و من تموم سعی امو می کردم که نخندم. اون بیشتر لیج می کرد. کم کم لبام داشت کش می اومد.

دنونامو گذاشتم رو لبام و محکم فشار دادم که نخندم. یهو بیخیال شد. دستشو برد سمت چونه ام و

گفت: خیل خب باشه، تو قلقلکی نیستی. نکن لبتو کردی جیگر زلیخا!

-مال خودمه به توجه!؟

باز شروع کرد به قلقلک دادنم. من ناچار برا اینکه بیشتر از این مورد اصابت قرار نگیرم خم شدم سمتش و محکم دلمو گرفتم و برای اینکه بیشتر از این مورد هجوم دشمن قرار نگیرم سرمو گذاشتم رو

پاش. تنها حالتی که می تونستم از دستش فرار کنم همین حالت بود.

انگار جواب داد و بیخیال شد که صاف نشسته بود و داشت فیلمو نگاه می کرد و دستش روی دسته ی صندلی بود. به اتفاقی که افتاد فکر کردم و دونه دونه مرورشون کردم.

روزی که یه جورایی با ماهان دوست شدیم، چند روز بعد که مامان اومد رشت و کلی با هم دعوامون شد و تنها کسی که تو اون شرایط کنارم بود و تنهام نذاشته بود ماهان بود، روزی که با یه پسر دعواش شد، روزی که باهم رفتیم شهر بازی، سوار تله کابین شدیم و... همه اش جلوی چشمم بود.

این پسر یه چیزی بیشتر از خوبه!

-تیام... تیام جان... تیام... بلند شو فسقل الان در سینما رو می بدن، اینجا گیر می کنیم ها!

چشممو باز کردم. سینما خالی شده بود و چراغا روشن بود. فقط من و ماهان اینجا بودیم. سرمو از روپاش برداشتم و بلند شدم؛ چون دیشب تا ساعت های چهار و نیم نصف شب با ماهان بیرون بودیم درست و حسابی نخوابیده بودم. مست خواب بودم و برای همین راه رفتنم هم لنگ می زد.

همین جوری با چشمای نیمه بسته راه می رفتم که یهو دلم هرری ریخت و حس کردم روی هوام و بعد دوباره رو زمین فرود اومدم. بی خوابیم انگار فشار آورده.

صدای ماهان رو شنیدم: حواست کجاس بچه داشتی می رفتی تو در!

انقدر گیج بودم که نفهمیدم کی سوار جنسیس ماهان شدم و کی دوباره خوابم برد. توی خواب و بیداری بودم که حس کردم ماهان منو تو آغوش گرفت و از توی ماشین بیرون آورد. کلید ویلای جدیدی که بعد از اومدن مامان عوض کرده بودم رو از تو جیبم برداشت و در زو باز کرد.

باز داشت خوابم می برد که تو یه جای نرم فرود اومدم. با پتویی که روی گردنم کشید فهمیدم روی تختم هستم. کم کم واقعا داشتم بی هوش می شدم از بی خواب که حس کردم لبه ی تخت یکم پایین رفت و باز خوابم پرید؛ اما چشممو باز نکردم که خوابم ببره. حس کردم پیشونیم خیس شد و صدایی که گفت: خوب بخوابی فسقلم و عطری که زیر بینیم پیچید، مطمئن بودم متعلق به ماهانه...

"پارت یازدهم"

سه ماهی از وقتی با ماهان آشنا شدم می گذره. می تونم بگم حسی که من به ماهان و ماهان به من داره اونقدر قشنگه که نمی شه اسمشو عشق گذاشت. دقیقا سه ماهه که زندگی سخت نیست، زشت نیست و می تونم بگم دردا هم دورم نیست. تنها چیزی که ازش می ترسم این هس که یه اتفاقی بیفته که باعث بشه از ماهان جدا بشم.

خسته از دانشگاه اومدم بیرون. به خاطر کلاس های فوق برنامه ای که دانشگاه گذاشته بود مجبور بودم تا ساعت ۷ شب تو دانشگاه باشم.

الان هم که به جای آرژانس یه آمبولانس باید بیاد جنازمو حمل کنه ببره خونه. هوف! انقدر منتظر تاکسی موندم که فکر کنم زیر پام علف سبز شد. ناچار یکم پیاده راه افتادم. دیگه کم کم رسیده بودم به یه اتوبان. ساعت رو نگاه کردم، نیم ساعتی می شد که یه بند راه اومده بودم. یکم نشستم رو جدول ها و بعد باز ادامه دادم. انگار امروز این ساعت هیچ تاکسی ای این طرف ها نبود. یکی از آهنگای ماکان بند رو با گوشی پلی کرده بودم و با هندزفری گوش می دادم. گوش دادن به آهنگ باعث شده بود مسیر ها رو یادم بره و حواسم رو پرت کنه.

به خودم که اومدم ساختمون های آن چنانی و خونه هایی تو دسترس نگاهم بود. حدود دو ساعتی راه رفتن نتیجه اش رسیدن به اینجا بود! تازه به خودم اومدم. الان کجام؟ چه جوری برگردم؟ تو حالت عادی نیم ساعته با تاکسی می رسیدم ویلا؛ اما حالا... هوف! امروز عجب روز مزخرفیه ها! از روبه روی یه کوچه رد می شدم که دو نفر رو دیدم تو یه کوچه. از اون جایی که غیر اون دوتا هیچ پرنده ای این اطراف پر نمی زد و هیچ جاندار دیگه ای موجود نبود، به سمتشون رفتم تا ازشون آدرس بپرسم.

همین که نزدیک شدم با شنیدن صدای اون دوتا ماتم برد:

-آرام، یه لحظه صبر کن دختر! من دیگه نمی تونم به بازیای تو و بابات ادامه بدم. من...

-ببین ماهان تو خودت شرکتت رو قمار کردی، خودتم پای کارت وایسا.

-من مست بودم لعنتی! نمی فهمی اینو؟ حالم دست خودم نبود! بابای عوضیت...

-بس کن این حرفای تکراری رو، همین که عقد کردیم هر کدوم سهم مونو می گیریم می ریم سمت زندگی خودمون. نه منو عذاب بده نه خودتو!

سرم گیج رفت، یه لحظه انگار دنیای رو بروم تار و سیاه شد. باورم نمی شد. خاطره هایی که با ماهان درست کرده بودیم یکی یکی از جلوی چشمم رد می شد. بغض گلومو گرفته بود. یاد حرف ماهان افتادم. گفته بود به خاطر شرکتش چند وقتی رو می خواد بره مسافرت، ۵ ماهی می خواست بره مأموریت. یادمه که خیلی توی خودش بود؛ اما یه چیزی مدام تو مخم رژه می رفت. دقیقا ۵ ماه بعد قرار بود باهم برگردیم تهران و می خواست بیاد برای خواستگاری.

یه نگاه به حلقه ی توی انگشتم انداختم. یه بار دستم انداخته نبودم و بعدش ماهان کلی بهم غر زده بود که تو مال منی و حق نداری مال هچکس دیگه باشی تحت هیچ شرایطی! من عاشق این خودخواه بودنش بودم. این حرفو درست بعد از روزی زد که حلقمو انداخته نبودم و یه پیر زن اومده بود پیش ماهان و منو از ماهان برا پسرش خواستگاری کرده بود. من کنارش از خنده سرخ شده بودم و اون از عصبانیت. پیر زن فکر می کرد ماهان برادر منه. فاصله مون کم بود و چون توی تاریکی ایستاده بودم نمی تونستن منو ببینن. آروم حلقه امو از انگشتم در آوردم.

صداش تو ذهنم اکو می شد: مگه من مرده باشم اشکای تو این جوری رو صورتت باشن. یه قطره اشک هم چکید رو نگین بنفش رنگ حلقه. صداش هنوز تو گوشم بود: مگه می شه من باشم و کسی جرعت کنه دلتو بلرزونه. (بدنم می لرزید، یه اشک دیگه...) تو دنیای من نیستی، نفس منی... نفس یعنی یه چی، بالاتر از دنیام... (یه قطره اشک دیگه) تیام بغض که می کنی دل من که هیچ، هفت تا آسمون می لرزه، بغض نکن لعنتی! بغض نکن این جوری! ماهان می میره! (اشکام سیل شدن انگار روی صورتم) روی حلقمو آروم می بوسم و دو قدم جلو تر میام. ماهان پشت به من، تکیه داده به جنسیس مشکی اش و مستأصل سرشو بین دستاش گرفته.

یه صدایی دیوونه وار مغزمو خط خطی می کرد: برو جلو حلقه رو بکوب تو صورتش!

اما دلم بدجور می لرزید. یه قدم دیگه برداشتم به سمت وسط کوچه. خم می شم و آرام حلقه رو می دارم روی زمین. پاهام می لرزه، به زور پاهای زبون نفهمم رو روی زمین می کشم و از اونجا دور می شم. چند لحظه بعد یه تاکسی مقابلم قرار می گیره. پوزخندی روی لبام نقش می بنده. در رو باز می کنم و سوار می شم. آدرسو به راننده می گم. انگار یکی اون بالا خیلی دلش می خواست من این صحنه رو ببینم. چه حکمت بزرگی!

"پارت دوازدهم"

ماهان:

کلافه تکیه امو از ماشین گرفتم و اشکای پایین نیومدم رو پاک کردم. دلم عجیب هوس تیام رو کرده بود. دلم عجیب تیامم رو می خواست. لعنت به فریدون و دخترش! لعنت به آرام و فریدون که زندگیمو ازم گرفتن!

فکر می کردم می تونم توی این پنج ماه همه چی رو درست کنم و بازم با تیام باشم؛ اما...

لعنت به اون شب! لعنت به اون شیشه ی زهر ماری که به زور محتویاتشو به خوردم دادن! لعنت به اون دستی که بی اراده من رفت سمت قرار داد و نتونستم جلوشو بگیرم! لعنت به امضایی که زندگیمو سیاه کرد!

حالا من بدون تیام چه جوری طاقت بیارم؟ زحمت های ده سالم رفت به هوا...

چقدر توی این سال ها زحمت کشیدم تا به بابا نشون بدم می تونم روی پای خودم ایستم، می تونم مستقل باشم و بدون نیاز به پول اون دستم توی جیب خودم باشه...

کاش هیچ وقت نمی اومدم اینجا و می موندم تو تهران پیششون...

یه چیزی تو دلم بد جوری سنگینی می کرد. نمی دونم چیه؛ اما داره جونمو بالا میاره.

سوار ماشین شدم. سرعتمو زیاد کردم. سمت چپ ماشین یهو رفت پایین؛ انگار یه چیزی لاستیک جلوی سمت چپ ماشینو پنچر کرده بود. یه گوشه نگه داشتم و پیاده شدم. لاستیک یدکو از پشت

صندوق برداشتم و با بدبختی و دستایی که از فرط غصه می لرزید، چرخ پنچر شده رو عوض کردم. همین که چرخو برداشتم دلم هرری ریخت...انگار هوا برای نفس کشیدن ته کشیده بود. با دست روغنی ام چنگ زدم به سینه ام و تلاش کردم این بغض لعنتی رو قورت بدم. این حلقه ی تیام...یعنی.... اینجا بوده!

"پارت سیزدهم"

تیام:

چشمامو به زور از هم باز کردم. بر خلاف بقیه که وقتی گریه می کنن چشماشون پف می کنه چشمای من وقتی گریه می کنم ریز می شه، به زور باز می شه. دیشب بعد از اینکه رسیدم خونه انقدر گریه کردم که بین گریه هام خوابم برده بود. گوشیمو گرفتم دستم و روشنش کردم که علامت باتری روی صفحه ظاهر. اینم که خاموش شده، شارژ هم نداره. زدمش تو شارژ. همین که نگاهم به ساعت افتاد مثل جن زده ها از جام پریدم و به سمت اتاق رفتم که حاضر بشم.

به سمت دانشگاه راه افتادم. این آخرین امتحانو باید هر جوری شده پاس کنم؛ حتی با وجود وضعیت داغون روحیم و هجوم خاطره هایی که کم کم منو از پا در میارن.

فکر ماهان مثل یه پتک بزرگ شده بود و تو سرم می کوبید و هر از گاهی هم قلبمو آوار می کرد. نیم ساعتی از شروع امتحان گذشته بود که به جلسه رسیدم.

بر گمو گرفتم و یه جایی نزدیک مهتا نشستم؛ انگار از قیافه ام فهمیده بود حالم بده که بعد از اینکه برگشو کامل نوشت سر جلسه موند و طوری نشست که بتونم از روی برگش بخونم و جواب سوالا رو بنویسم.

لعنت به این سد مزاحم اشکا که دیدم رو تار می کنن! ۸ تا سوال یه نمره ای بیشتر نتونستم بنویسم. سعی امو کردم بقیه سوالا رو ببینم که این بغض بی سر و ته مانع می شد. یه صدای آروم هق از

گلوب پرید بیرون و برای اینکه کسی حالمو نفهمه، وانمود کردم سکسکه گرفتم. یه چیزی افتاد روی پام. به برگه ی مچاله شده ای که روی پام بود نگاه کردم. برش داشتم و آروم بازش کردم. نیم نگاهی هم به مراقب انداختم که سرش تو گوشیش بود.

جواب دوازده تا سوال بود که هشت تاشو خودم نوشته بودم؛ یعنی از روی مهتا دیده بودم. سرمو آوردم بالا تا ببینم کی این کارو کرده که نگاهم به استاد یار جدیدمون افتاد. یه چشمک بهم زد و روشو برگردوند سمت بقیه دانشجوها. وقتی دید بچه ها دارن مشکوک نگاهش می کنن یه سرفه مصلحتی کرد: سرتون تو برگه خودتون باشه!

میون بغض ام یه لبخند آروم روی لبام اومد. بقیه جوابا رو نوشتیم. از جام بلند شدم و برگمو تحویل دادم. توی سالن داشتم باعجله می رفتم که یهو یکی دستمو کشید. به پسری که دستمو کشیده بود نگاه کردم. همون مراقب دوممون بود. برگمو داد دستم: -اسمتو ننوشتی!

ابروهام بالا پریده بود. با خجالت تشکری کردم ازش و برگه رو گذاشتم رو زانوم و با خودکار اسممو نوشتیم.

از دانشگاه بیرون اومدم. سوار یه تاکسی شدم و سمت ویلا راه افتادم. همین که رسیدم ویلا سریع وسایلمو جمع و جور کردم و یه صبحونه ی زورکی خوردم. قبلا به خاطر ماهان هم که شده می خواستم بمونم؛ ولی الان هیچ بهونه ای برای موندن نداشتم. گوشیمو از تو شارژ در آوردم و روشنش کردم. چند تا تماس و پیامک از ماهان بود و چند تا هم ناشناس. نخونده همشونو پاک کردم. گوشیمو گذاشتم روی سایلنت. یه ساک کوچیک که محتوی لباس ها و وسایل شخصی ضروریم بود، جمع کردم و یه ساک بزرگ هم برای مانتو هام و شلوار لی هام و... برداشتم. سریع یه وانت و یه تاکسی گرفتم و موتور و ساک ها رو جاسازی کردم. با اینکه از بردن موتور مطمئن نبودم؛ چون از ماهان بود؛ اما برش داشتم.

بعد از اینکه با صاحب خونه کلی چک و چونه زدم قرار شد یه مقدار از پول پیش رو امروز و بقیش هم فردا به حسابم واریز کنه. سوار تاکسی شدم و سمت تهران راه افتادم. دیگه نمی خواستم به شهر

های دیگه برم. به تهران عادت کرده بودم.

یکی دو ساعتی تو ماشین خوابم برد. وقتی بیدار شدم نزدیکای تهران بودیم. پشت سرمو نگاه کردم، وانت داشت دنبالمون می اومد. به راننده که کلافه بهم خیره شده بود نگاه کردم. آدرس دقیق تری می خواست و من بدون اینکه بدونم کجا قراره بمونم، به تهران اومده بودم. گوشیمو از تو جیبم در آوردم و باز بدون توجه به تماس های جدید و پیامک ها، تنها شماره ای که به ذهنم می رسید رو گرفتم.

-الو... سلام سلین...

-سلام و زهر مار... سلام و حناق! سلام و یرقان! کجایی ذلیل شده؟ خط ات رو عوض می کنی نباید شمارتو بدی به ما؟ خبرت بیاد. نمی گی من و فاطمه دق مرگ می شیم؟ سر تخته بشورنت. داغت بمونه به دل من!

-فرصت می دی حرف بزنم یا قطع کنم؟

-د بنال!

-اومدم تهران. سر فرصت همه چی رو برات تعریف می کنم. فقط...می تونی کلید ویلاتو بهم بدی؟

-الان کجای تهرانی روانی؟

-تازه به اتوبان همت رسیدم.

-آدرس خونمو می فرستم پاشو بیا کلید رو بهت بدم.

.....

گیرم رگ خواب تو..

توی دستاشه...

گیرم مثل من باشه

مغرور و عاشق

گیرم دوست داره اندازه ی خودم

که عاشقت شدم

ای داد بیداد

داره باز اون لحظه رو یادت میاد

چشماتو بستنی چشمامو یادت بیاد

اگه حتی نخوای

دیگه هرکی بگه عشق منو یادت میاد

من از قلبم تورو

خط زدم راحت برو

دیوونه بازی من بد عادت کرد تورو

بد دوست دارم؛ ولی تنها میزارم تورو...

...

"پارت چهاردهم"

پرده رو زدم کنار و حیاط رو نگاه کردم.

-سلین این سام نمی ره بیرون چرا؟ الان چه جوری موتورو بردارم بیرون ببرم؟

-باور کن نمی دونم. همیشه این موقعه ها یا با دوستاش بیرونه یا کلاس داره تو دانشگاه هس. الان

نمی دونم چرا این جوری آوار شده سر ما! حالا جدا تهران موندگاری؟

-آره موندگارم. معلوم نیس دیگه چی می شه.

-باورم نمی شه این اتفاقا واسه تو افتاده باشه. چرا تو انقد...

-خودم می دونم، کاریش نمی شه کرد. باید باهاش بسازم.

-سام رفت، چیزی لازم داری برات بردارم یا برم بگیرم؟

-نه فقط این ساک ها بمونه فردا میام می برمشون. فعلا موتور رو ببرم تا سام نفهمیده بیچارمون

کنه. دو سه روز بیشتر ویلاتون نمی مونم. پول پیش رو که صاحب خونه قبلیم بریزه یه جا پیدا می

کنم، بعدش ببینیم چی پیش میاد. به قول شاعر که داند به جز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار.

-مطمئنی می خوای تنها بری؟ دختر کار ندی دست خودت! مواظب باش کلاه ایمنیتیم حتما بذار.

-جوک می گی؟ کلاهمو نذارم که معلوم می شه دخترم.

-ببخشید تیام من واقعا نگرانتم نمی دونم چی دارم می گم!

بعد از پوشیدن لباسای چرم مشکی موتور سواریم کلاهمو گذاشتم روی سرم و محکمش کردم.

گوشیمو خاموش کردم و تو کیف کوچیکم گذاشتمش. سوار موتور شدم و بعد از باز کردن در توسط

سلین و غرق ماچ شدن بازم توسط سلین، بیرون اومدم. نمی دونم چه اصراری داشت با وجود اون

کلاه بیاد ماچم کنه!

از خونه بیرون اومدم و سمت فیروز کوه راه افتادم.

با موتور حدود نیم ساعتی تو راه بودم که رسیدم. بس که گاز می دادم و شانس آوردم پلیس به پستم

نخورد و دستگیرم نکرد. بعد از خریدن یکم وسیله و خوراکی برای سه روز زندگی و طی کردن

مسافتی بالاخره به ویلا رسیدم. هوای خنک اونجا بد جوری آرومم می کرد.

موتور رو گذاشتم یه گوشه ی حیاط بزرگ باغ مانند و بعد از جاسازی کردن خوراکی ها و وسایل

محتوی کیف کوچیکم، روی تاب بزرگ آهنی تو باغ ولو شدم. تابش اونقدر بزرگ بود که با یکم جمع

کردن پاهام می تونستم روش بخوابم.

انقدر تاب خوردم که کم کم خوابم برد.

فرداش ساک های مونده رو از خونه سلین اینا برداشتم و بعد از کلی پرس و جو خیالم از بابت خالی

موندن ویلاشون برای دو سه هفته ای راحت شد و به ویلا برگشتم.

کارم این شده بود که صبح ها برم دنبال خونه و گشتن واسه پیدا کردن یه خونه مناسب و ارزون و

بعد از غذا خوردن سه چهار تا فیلم ببینم و بعدش روی تاب بزرگ آهنی تو باغ بخوابم. انقدر فکر و

خیال می اومد توی ذهنم و انقدر به ماهان فکر می کردم که خوابم نمی برد و این تاب انگار که یه

گهواره ی جادویی باشه، عجیب آروم می کرد و باعث می شد راحت و بدون دغدغه بخوابم. ساعت دو و نیم ظهر بود. امروز هم باز بعد از کلی گشتن چیزی دستگیرم نشده بود. واسه کار هم کلی این در و اون در زده بودم و از اونم چیزی گیرم نشده بود. بدون اینکه نهار بخورم روی تاب دراز کشیدم و به آسمون آبی خیره شدم. شالمو از سرم کندم و پالتومو در آوردم و رو پاهام انداختم. همون جا مثل همیشه روی تاب خوابم برد غافل ازین که...

"پارت شونزدهم"

اردوان:

به مسخره بازی های سهراب و سیاوش یه لبخند الکی زدم و به مسیر روبه روم خیره شدم. سهراب می خواست سلین رو شگفت زده کنه و چون یه نسخه از کلید ویلای سلین رو داشت می خواست یه هفته زودتر بیاد ویلا و ما رو هم آورده که کمکش کنیم و به قول خودش حال و هومون هم عوض بشه؛ البته بماند که سهراب و سیاوش دست به یکی کرده بودن و به زور منو کشوندن اینجا. بگو می خوام بیای ویلای مردم یواشکی خودت بیا گناهشو با ما سهیم نشو والا!

یکم بعد رو به روی در ویلا بودیم. سیاوش پیاده شد و با کلیدی که از سهراب گرفته بود، در ویلا رو باز کرد. چند دقیقه بعد تو باغ بودیم. داشتم به درخت ها و فضای باغ نگاه می کردم. منو یاد کودکی می انداخت. یه تاب آهنی گوشه ی باغ توجهم رو جلب کرد. به چیزی که چشمم می دید اعتماد نداشتم. بدون اینکه به اون دوتا نگاه کنم یا چیزی بهشون بگم از ماشین پیاده شدم و به سمت تاب رفتم.

با دیدن چشمای بسته اش و نفس کشیدن های آروم و ریتمیکش یه حس آشنا سراغم اومد. یه جوری تو خودش جمع شده بود که... حسمو سرکوب کردم. یه چیزی ته دلم می گفت: خیلی دلم برای این موجود دوست داشتنی تنگ شده!

انتظار نداشتم بعد از مدت ها اینجا و این جوری ببینمش. با صدای سهراب که داشت با تلفن با سلین

صحبت می کرد به خودم اومدم.

- نه...گوش کن سلین...عزیزم من فقط...یه لحظه گوش کن...من فقط می خواستم...سلین!
...الان؟!...خیل خب مراقب خودت باش.

رو به من ادامه داد: من نمی دونم چرا هیچ وقت از دست این دختر زندگی نداریم، لعنتی!
تو دلم گفتم: من چقدر این لعنتی که می گی رو که این جوری آرام خوابیده رو دوست دارم. یه تکون
کوچولو خورد. به خودم اومدم و از روی تاب بلندش کردم. بازم تکون خورد؛ اما این بار تو بغلم
بود. دستشو انداخت رو شونم، به چشماش نگاه کردم. مست خواب بود.

بدون توجه به دهن باز اون دوتا بردمش داخل. اتاقا رو نگاه کردم. یه اتاق که به نظر می اومد وسیله
های خودش اونجا باشه، بردمش و گذاشتمش رو تخت. نوک بینیش قرمز شده بود. قطعاً تو این هوا
با این وضعیت خوابیدنش سرما می خوره. پتو رو تا روی گردنش بالا کشیدم که لباس تکون خورد.
خم شدم سمتش. با تنها کلمه ای که از بین لباس بیرون اومد ماتم برد:

ماه_____ان!

"پارت هفدهم"

تیام:

با صدای شکستن چیزی از خواب بیدار شدم. متعجب و خواب آلود با همون دهن نیمه باز از خمیازه،
به اتاقی که توش بودم نگاه کردم. من کی اومدم اینجا؟
البته تعجبی نداره بعضی وقتا روی تاب خوابم می بره و توی خواب و بیداری از سرما به داخل میام.
حتماً تو اوج خواب بودم، سردم شده خودم اومدم. بیخیال!
متوجه گیره ی تو موهام شدم که یه طرفی کج شده بود و حسابی موهامو اذیت می کرد. همین جوری
که با چشمای نیمه باز و تقریباً نیمه بسته به سمت راهرو نی رفتم، گیرمو از سرم باز کردم که
موهای لختم دورم پخش شد. دستمو بردم لای موهام و مرتبشون کردم که...

"پارت هفدهم"

اردوان:

قلیونو از دست سیاوش گرفتم و نگاهی به سلین و سهراب انداختم که توی باغ درحال بحث کردن باهم بودن. چند تا پک محکم زدم و به اشکال مختلف دادم بیرون، سیاوش هرکاری می کرد نمی تونست مثل من انجامش بده، از تقلاهاش هر دومون خندمون گرفته بود. چند تا حلقه درست کردم و چند تا حلقه هم توش. سیاوش که حسابی حرصی شده بود، قلیونو از دستم قاپید و دوید. افتادم دنبالش که قلیونو از دستش بگیرم که تو راهرو خورد زمین و قلیون چند متر اون طرف ترش، روی زمین هزار تیکه شد.

هوف! با دقت یعنی یه طورایی کاردک، طوری از رو زمین سیاوشو جمع کردم که شیشه تو دست و پاش نره؛ از بس که شیشه همه جا پخش شده بود. می خواستم شیشه های درشت رو با دستم بردارم که می خکوب شدم.

تیام خواب آلود و با چشمایی بسته از اتاق بیرون اومد.

گیره ی موهاش دستش بود و با دست دیگه اش موهاشو تاب می داد. محو موهای بلندش بودم که یهو یاد شیشه ها افتادم و سریع صداش کردم: تیام..وایسا!

گیج و مست خواب، چشماشو باز کرد و با چشمایی گرد شده نگاهم کرد. همون جوری سرجاش وایستاده بود و انگار داشت فضای اطرافو تجزیه تحلیل می کرد. نخیر این خیلی گیجه الان می زنه دست مستشو می بره زخمی می کنه .

از کنار دیوار رد شدم و بدون اینکه برخوردی با شیشه ها داشته باشم به سمت تیام رفتم. رو هوا بلندش کردم، از رو شیشه ها ردش کردم و یکم اون طرف تر گذاشتمش رو کاناپه.

-حواست کجاس دختر؟! داشتی خودتو ناقص می کردی!

انگار تازه از گیجی در آمده بود که هییی کشید و سریع از جاش بلند شد که بره سمت اتاق، سریع دو هزاریم افتاد و مانعش شدم: ما که موهاشو دیدیم، الان کجا داری می ری اونجا پر خورده شیشه هس!

آخر سر خودتو ناقص می کنی، من می دونم!

یه کوچولو انگار بغض داشت. با دستاش سعی می کرد موهاشو بپوشونه. خنده ام گرفته بود. نتونستم جلوی خودمو بگیرم دستمو بردم سمت موهاش و موهاشو بهم ریختم. ابروهاش هم زمان پرید بالا و چشماش درشت شد. چند بار چشماش رو مالید و من و سیاوشو نگاه کرد. سیاوشو که دید قیافش گرفته و به عبارتی چپ شد. برگشتم سمت سیا که دیدم داره با دهن نیمه باز تیامو نگاه می کنه. لپاش از خجالت و غیض سرخ شده بود. قیافش انقدر با مزه شده بود که دلم می خواست بگیرم فشارش بدم ... کنترل کن اردوان! جمع کن خودتو! به خودم نهیب زدم. رفتم سمت آشپز خونه و با یه جارو و خاک انداز برگشتم و مشغول جمع کردن شیشه ها شدم.

"پارت هجدهم"

تیام:

داشتم به کاراش نگاه می کردم. از طرفی سرخ شده بودم اساسی! دلم نمی خواست منو این جوری ببینن. تو همین فکر بودم که پرت شدم جلو. سلین بود که با این شوخی مسخره و صد البته درد ناکش می خواست اعلام حضور کنه. از بس این جوری زده پشت کمر من که فک کنم مهره های کمرم این جوری شمرده می شن از پایین: یک، دو، سه، چهار، هپ، هپ، هپ، هپ، نه، ده و الی آخر! دستمو کشید و برد سمت اتاق و شروع کرد به تعریف کردن نقشه های خبیثی که کشیده بود تا سهرابو به قول خودش تور بزنه.

حدود نیم ساعتی به حرفاش گوش می دادم. بالاخره بیخیال شد و بیرون رفت. بوی جوجه کباب و کباب سلطانی به مشامم خورد. بلند شدم برم بیرون که یاد موهام افتادم. گیره امو برداشتم، موهامو چند دور تاب دادم و با گیره محکمشون کردم. یه کلاه لبه دار گذاشتم رو سرم. نا خود آگاه بغض کردم. یاد اولین روزی افتادم که ماهانو دیده بودم. دوتامون هم کلاه لبه دار گذاشته بودیم. هه! سریع از اتاق بیرون اومدم تا جلوی اشک ها و بغض مزاحمی که تو گلوام داشت خونه می کرد رو

بگیرم.

اردوان رو دیدم که جلوی باربیکیو ایستاده بود و داشت سیخ کبابا رو می چرخوند. گوشیش زنگ خورد و خم شد گوشیشو برداره که دویدم سمت باربیکیو و یه سیخ بزرگ برداشتم. اردوان که تازه متوجه شده بود مورد سرقت قرار گرفته، دنبالم دوید. باز گوشیش زنگ خورد. چند لحظه ایستاد و صفحه ی گوشیشو نگاه کرد و انگار شخص مهمی پشت خط بود که تماسو وصل کرد و جوابشو داد. منم از فرصت استفاده کردم و یه گوشه نشستم و کباب رو همون جوری داغ داغ خوردم؛ انقد داغ بود که نوک انگشتم قرمز شده بود.

حدود دوساعت بعد از نهار سهراب سلین رو سورپریز کرد؛ البته زودتر از موعدهش و منم که واسه ی هفته ی بعد برنامه ریخته بودم تا واسش کادوی تولد بگیرم، مجبور شدم به جای کادو بهش پول بدم. تا حدودی خوشحال شد. دیگه اونجا جای موندن نبود، تصمیم گرفتم هر جور شده دیگه یه جا رو پیدا کنم. این جوری که نمی شه آواره از این طرف به اون طرف.

شب یواشکی موتور رو از مخفیگاهش بیرون آوردم و بیرون بردم. با یکم گشتن یه پارکینگ اختصاصی پیدا کردم که موتور رو تا دو سه روز اونجا بذارم.

موتور رو پارک کردم و بیرون اومدم. همین که اومدم بیرون دیدمش! جلوی یه مرکز خرید روبه روی پارکینگ با رامین ایستاده بود و دستاش پر از پلاستیکای خریدش بود.

بعد از اون دعوایی که باهم داشتیم و یه جورایی سر رامین بود، ازش دلگیر بودم و نمی خواستم ببینمش انگار.

راهمو کج کردم و کلاه سیوشرتمو روی سرم کشیدم.

یکی دستمو کشید و مانع رفتم شد. به رامینی که جلوم ایستاده بود و از فرط دویدن نفس نفس می زد نگاه کردم.

چند دقیقه بعد مامانو کنارم دیدم. بر خلاف تصورم که گفتم الانه که یکی بزنه تو گوشم، محکم بغلم

کرد و علاوه بر اون به مقدار زیادی فحش بارونم کرد!

با اینکه از دستش ناراحتم؛ ولی مامانمه دیگه. نمی تونم دوستش نداشته باشم!

نمی دونم چه جوری راضیم کرد. به خودم که اومدم دیدم جلوی در اتاقم وایستادم. دکوراسیون خونه

کاملا عوض شده بود؛ اما اتاق من هنوز همون جوری دست نخورده بعد از رفتنم باقی مونده بود.

رو کاناپه نشستم. شروع کرد به حرف زدن با من. به زور می خواست مجبورم کنه بمونم. از

اونجایی که جایی پیدا نکرده بودم برای موندن و نمی خواستم سر بار دیگرون باشم، مجبوری با یه

شرط قبول کردم که نزدیکشون باشم؛ ولی باهاشون زندگی نکنم. نمی تونستم رامین رو تحمل کنم.

مامان قبول کرد. اون شب به ویلا برگشتم.

بعد از توضیح دادن اتفاقی که افتاده بود به سلین گفتم که می خوام برگردم و برگشتم خونه سابق مون

که الان خونه رامین و مامان شده.

رامین تا دید من برگشتم کلی خوشحال شد و برای اینکه من شب راحت باشم توی ماشین خوابید.

"پارت نوزدهم"

از پنجره به آدمای پایین نگاه کردم. رامین یه خونه تو آخرین طبقه ی آپارتمان رو به روشن و یه

جورایی پنت هاوس طوری برام گرفته بود و چاپلوسیش کاملا مشخص بود ازین کارش. هر چی که

بود به نفع من تموم شد. بیشتر خونه رو شیشه و پنجره تشکیل داده بود. با وجود اینکه رامین این

همه سعی می کنه مهربون باشه و دل منو بدست بیاره و کلی هم مامانو دوست داره؛ اما من ازش

خوشم نمیاد، نمی تونم دوستش داشته باشم.

شایدم به خاطر اینکه عاشق بابا ام.

هنوزم بعضی شبا می رم موتور سواری. موتورمو توی همون پارکینگی که پیدا کرده بودم و در حد

چند متر با اینجا فاصله داره، گذاشتم. راستی رامین خونه رو زده به نام خودم و مامان هم یه چیزی

مثل جهیزیه طور واسه ی خونه به سلیقه خودم؛ البته خریده که حدود دوهفته ای چیدن و خریدنش

طول کشید.

دو هفته ای می شد که سلین و فاطمه رو ندیده بودم و حسابی دلم براشون تنگ شده بود. به قولی که تو دبیرستان به سلین داده بودم فکر می کردم. یه چیزی به ذهنم رسید. به فاطمه و سلین زنگ زدم و قرار شد حول و حوش ساعت هفت جلوی یه پارک وایستن.

توی ساعت و مکان مورد نظر حاضر شدم، دیدمشون. به سمتشون رفتم. اول عادی و بی تفاوت وایستاده بودن؛ اما وقتی شیشه ی کلاهمو کشیدم پایین اول تعجب، بعد هم برق ذوق و شیطنت تو نگاهشون آشکار شد.

سوار شدن و از پشت محکم کمر هم دیگه رو گرفتن که نیفتن. با سرعت بالایی گاز می دادم و از بین ماشین ها رد می شدم. خلاصه که هیچی جلو دارم نبود؛ اما پشت چراغ قرمز و جاهایی که می دونستم دوربین داره سرعتمو کم می کردم و می ایستادم. به سرعت از پشت چراغ قرمز که تازه سبز شده بود رد شدم. از آینه های کوچیک کنار موتور دیدم یه ماشین از پشت داره دنبالم میاد. با خودم گذاشتمش پای توهم. با اصرار فاطمه جلوی یه بستنی فروشی نگه داشتم. از اونجایی که همیشه تو بستنی اختلاف دارن، دو تا شون باهم پیاده شدن که هر چی می خوان سفارش بدن. یه صدای عجیبی همراه با صدای پای دو نفر به گوشم خورد. از گوشه چشم دو نفر رو پشت سرم دیدم. از تو آینه دیدم که دو تا شونم قفل فرمون دستشون بود. دو هزاریم افتاد و پام رو گذاشتم رو پدال گاز...

"پارت بیستم"

اردوان:

از شرکت بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و همین که از پارکینگ شرکت بیرون اومدم با دیدن صحنه ی روبه روم انگار برق دویست ولتی بهم وصل کردن. پامو گذاشتم رو گاز و دنبالشون راه افتادم. گوشیمو برداشتم و عصبی دنبال اسم و شماره اش گشتم. لعنتی! هرچی زنگ می زدم بر نمی داشت.

خدا کنه اون چیزی که فکر می کنم نباشه! می خواستم بیچم جلوشون و مانع شون بشم؛ اما با توقف ناگهانی شون دلم هرری ریخت. پشت سر شون نگه داشتم و بلافاصله پیاده شدم. با دیدن صحنه ی روبه روم پاهام سست شد. امیدوارم چیزی که فکر می کنم نباشه؛ یعنی آرزو می کردم اون نباشه! کنارش روی زمین زانو زدم. کلاهشو از صورتش برداشتم. دستم صورت سفیدشو قاب گرفتم. چشمای معصومش بسته بود و خون رو صورتش جاری شده بود. برگشتم سمت اون دوتا و تموم نگرانی و ترسمو با دادی که زدم، سرشون خالی کردم: چیکار کردین عوضیا؟! هر چی از دهنم درمی اومد نثارشون کردم و بی توجهبه اون دوتا که داشتن با ترس و نگرانی به تیام نگاه می کردن، موتور رو از روی پای تیام برداشتم و از رو زمین آروم و با احتیاط بلندش کردم. رو صندلی پشت ماشین گذاشتمش و خودم پشت فرمون نشستم. تا جایی که می شد گاز می دادم و ماشین ها رو رد می کردم. همین که جلوی بیمارستان رسیدم از ماشین پیاده شدم و تیام به بغل به سمت اورژانس دویدم. نگهبان اومد به خاطر بد پارک کردن ماشین بهم اعتراض کنه که با دیدن وضع تیام رفت سمت پرستار ها و چند لحظه بعد دو نفر سفید پوش با تخت چرخ دار مخصوصی تیام رو بردن.

گردنشو با آتل بسته بودن و رفتن تو بخش و منو همون طوری مات و مبهوت گذاشتن!

"پارت بیست و یکم"

دو تا دست رو شونم نشت. سرمو که آوردم بالا با قیافه ی غمگین و گرفته ی اون دوتا روبه رو شدم. دلم می خواست دوتا شون هم بگیرم و تا می شه بزنمشون. چشمای سرخمو که دیدن به وخامت اوضاع پی بردن؛ اما از کنارم نرفتن و روی صندلی های سبز رنگ انتظار که رو به روی بخش مراقبت های ویژه بود، نشستن.

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره صدای سیاوش بلند شد:

__ من... من... تقصیر من بود. یه لحظه... خب فکر کردم فاطمه با یه پسر... فاطمه زندگی منه!

نامزدمه! معلومه که نمی تونم روش غیرتی نباشم. می خواستم فقط یکم مشت و مالش بدم نمی دونستم که...من..

تحملم تموم شد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. با صدایی که از من بعید بود، سرش داد زد: دِ آخه

لامصب مگه تو عاشق نیستی؟ مگه نمی گی فاطمه زندگیته؟ اونی که اونجا می بینی زیر یه خروار

لوله و دستگابه همه چیز منه! زندگی منه! می فهمی باهام چیکار کردین؟

به سمتش خیز برداشتم که توسط دو تا نگهبان آبی پوش بیمارستان محاصره شدم. به خودم که اومدم

دیدم تو حیاط بیمارستان هستم. نمی دونم چقدر روی نیمکت خیره به زمین موندم؛ ولی به خودم که

اومدم دیدم صورتم خیسه و هوا تاریک!

"پارت بیست و دوم"

ماهان:

موسیقی پلیر داشت به جای درد های نگفته من داد می زد و آهنگ پخش می کرد. صداشو تا آخر

زیاد کرده بودم. گوشیم تو دستم بود و اسم تیام روی صفحه ی شماره گیری خودنمایی می کرد. بار

چندم بود که شمارشو می گرفتم؟ نمی دونم فقط انگار خیلی داغونم.

حتی دیگه کاغذ دیواری های رنگی اتاقم و بالشی که یواشکی از اتاق تیام برداشتم آروم نمی کنه. یه

جوری بی قراری شدید یا شایدم یه خلسه ی بزرگ...یه خلسه ی تنهایی!

برای بار چندم دستم روی اسمش لغزید و صفحه ی شماره گیری شمارشو گرفت. برای چندمین بار

تو دلم آرزو کردم که این بار برداره. هر بار دلم هرری می ریخت که چرا جواب نمی ده؟ یعنی حتی

حاضر نیست ازم توضیح بخواد؟ انقدر زود همه چی تموم شد؟ به همین راحتی؟ تیام اصلا کی اومدی

کی رفتی؟ چیکار کردی که رد پاهات تو دلم جا موند؟

هنوز داشت بوق می خورد. متعجب بودم از این که مثل هر بار نمی گفت دستگاه مشترک مورد نظر

خاموش می باشد و من چقدر عنایت نصیب جد و آباد این بدبختی که هر بار این حرف رو تکرار می

کرد، می کردم.

صدای بوق قطع شد.

-الو؟

هل شدم.

-ا..الو! فکر کنم اشتباه گرفتم.

صدایش صدای تیام نبود. شاید خط رو خط شده. می خواستم قطع کنم که گفت:

-قطع نکنید اشتباه نگرفتین! امروز به دختری رو آوردن اینجا به اسم..تیام فکر می کنم. همراهش

وضعیت مساعدی ندارن و درست حسابی اطلاعاتی در مورد خانواده اش بهمون نمی دن. شما از

آشناها شون هستید؟

-اونجا...کجاست؟

-بیمارستان.

-چی؟! بیمارستان؟

-بله متأسفانه این خانوم تصادف کردن و...

سکوتم انقدر طولانی شد که خانوم پشت خط هم فهمید:

-آقا آقا حواستون هست چی می گم؟ شما از آشناهاشون هستین؟

-می شه آدرس رو بگین؟

طوطی وار آدرس رو گفت و من یادداشت کردم. خدایا یعنی چی؟ بیمارستان؟ تصادف؟ اونم تیام؟

به سه شماره حاضر و سوار ماشین شدم. پامو رو پدال گاز فشردم. دلهره داشت روانیم می کرد.

"پارت بیست و سوم"

اردوان:

موتورشو از سیاهوش گرفتم و بعد از گذاشتنش تو پارکینگ شرکت به سمت راهی شدم. توی راهروی

بیمارستان داشتم به سمت بخش مراقبت های ویژه می رفتم که یه نفر با سرعت اومد از کنارم رد شد و به سمت پذیرش رفت. وقتی داشتم از کنارش رد می شدم با شنیدن اسم تیمام سر جام متوقف شدم. سر تا پاشو نگاه کردم. پرستار اسم و نسبتشو پرسید. کنجکاو بهش خیره شدم. اول یکم دستپاچه بود، بعد انگار خودشو جمع کرد و گفت: ماهان راد. نامزدشون هستم.

صداش تو گوشم زنگ می زد. انقدری از اسمش جا خوردم که از شنیدن اینکه گفت نامزدشونم این جور نشدم!

اسمشو به خوبی یادمه. اون روز وقتی تیمام ذو از رو تاب بلند کردم و گذاشتمش رو تخت داشت تو خواب اسمشو زمزمه می کرد. روی یکی از همون صندلی سبز رنگ ها نشستم. ماهان رفت پشت شیشه و همین که نگاهش به تیمام افتاد زانوهاش تا شد و رو زمین نشست. به وضوح لرزیدن چونه اشو دیدم و بغض نزدیکای سیبک گلوش جا خوش کرده بود و سعی می کرد مهارش کنه.

جزئیات خودمو و اونو از نظر گذروندم. دست کمی ازش نداشتم؛ اما دلم آرام نمی گرفت. ماهان راد.

این پسره کیه؟

"پارت بیست و چهارم"

تیمام:

چشمامو که باز کردم نمی دونستم کجا هستم. چیزی یادم نمی اومد. به فضای اطرافم نگاه کردم. تو بیمارستان بودم.

صدای برخورد موتور و تصادف یه لحظه توی سرم اکو شد. ناخود آگاه دستمو بردم سمت سرم تا شقیقه امو ماساژ بدم. تازه نگاهم به دست چپم افتاد. حس می کردم سنگین شده؛ ولی نمی دونستم گچ گرفتن.

دور گردنم یه آتل سفید بسته بودن که اجازه نمی داد سرمو زیاد حرکت بدم.

حواسم از تصادف پرت اون دوتا شد. با تعجب بهشون نگاه کردم. دوتا شون هم زمان اینجا چیکار می کردن؟! اردوان به دیوار تکیه داده بود و در حالی که دستاش تو جیباش بود، خونسرد داشت با ماهان حرف می زد.

از ماهان به خاطر کاری که کرده بود و صحنه ای که دیده بودم، متنفر شده بودم؛ ولی هنوز هم با دیدنش دلم هرری می ریخت.

صداشون آروم بود؛ اما جر و بحث هاشون به گوش می رسید. اردوان با پوزخندی که کنار لبش خودنمایی می کرد و با آرامشی که مطمئن بودم ماهان رو حسابی حرصی می کنه، جواب ماهان رو می داد و عجیب تر اینکه ماهان مثل خود اردوان و حتی مغرور تر جواب اردوان رو می داد. منو باش! گفتم دارن همو تیکه پاره می کنن!

این وسط فقط دو تا چیز رو فهمیدم، اینکه دعوا شون درمورد منه و اون یکی بدتر از همه چشمای سرخ ماهان بود.

ازش متنفر بودم؛ ولی این دل لعنتی انگار حالا حالا ها نمی خواست بیخیالش بشه. مهم نبود ماهان چه جور بود و چه ویژگی هایی داشت، وقتی هیچ کس نبود، کنارم بود! همین یه بهونه هس برای اینکه با وجود کاری که کرده بود بازم تو قلبم یه جا براش نگه داره و هر از گاهی تو تنهای هام بهش فکر کنم. احساس تشنگی می کردم. دست راستمو بردم سمت لیوان کنار تخت که نتونستم برش دارم و از دستم سر خورد و زمین افتاد، خورد شد. دو تا شون هم زمان با سرعت نور سمتم برگشتن. ماهان پیش دستی کرد و قبل از اینکه اردوان بخواد بیاد سمتم مانع اش شد و خودش کنارم پیش تخت جا گرفت. روی زانو نشست و با نگرانی نگاهم کرد.

-تیامم حالت خوبه؟ نمی گی من از نگرانی می میرم؟ گوشیتو جواب نمی دی لاقل چرا مراقب خودت نیستی؟

فقط نگاهش کردم، پر از درد و کنایه! باید یه آلتایمر بگیرم تا بتونم حرفای الانشو باور کنم؛ اما...

تنها حرفی که از دهنم در اومد در برابر این حرفای پر از محبتش این بود: ازت متنفرم!

در آنی دیدم که چشماش سرخ شد و سقف رو نگاه کرد.

و من مرد نبودم که بفهمم وقتی یه مرد می شکنه عرش آسمون و زمین باهاش به لرزه در میاد.

از جاش بلند شد. آروم پیشونیمو بوسید که اخمام رفت توهم.

با صدایی گرفته، گفت: حق داری تلخ شی؛ اما کاش قبلش همه چی رو می دونستی و یه طرفه قاضی

نمی رفتی! چند ماه خاطره رو فروختی به یه نگاه تیام؟ تو...هیچ چی نمی دونی تیام! یه روزی

بالاخره همه چی رو می فهمی و پشیمون می شی...

با رفتنش اردوان ستمم اومد. اخم نکرده بود؛ اما حالت صورتش در هم و گرفته بود. خیره شده بود به

موزاییکای سفید رنگ که بالاخره سلین و فاطمه اومدن کنارم و با سهراب و سیاوش دورمو احاطه

کردن؛ البته سهراب و سیاوش سرشون پایین بود و اردوان با غیض داشت نگاهشون می کرد. طوری

که اگه فاطمه و سلین نبودن انگار یه فصل می گرفت می زدشون و کلی تیکه بار شون می کرد. کم

کم حدس زدم تو اون تصادف چه اتفاقی افتاده.

دو تا بسته ی ریان پیچ شده، روی شیکمم قرار گرفت. یکی رو سلین گذاشته بود و یکی رو هم

فاطمه.

بالاخره صدای سکوت توی اتاق شکست و سهراب زیر لب آروم گفت:

من...من واقعا...واقعا ازتون معذرت می خوام تیام خانوم...من...راستش..اگه بلایی سرتون می

اومد...هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

صدای زمزمه مانند و زیر لب اردان زو شنیدم. مثل اینکه بالاخره نتونست خودشو کنترل کنه.

-دیگه چه بلایی می خواستی سرش بیاد؟! بلا بدتر از این؟! نصف بدنش تو گچه.

اگه دوستانم دورم نبودن هم جواب اون دوتا رو می دادم هم جواب خودشو. مرتیکه ی پررو! یکی

نیس بگه مگه خود تو یه کاری نکردی من یه ماه خونه نشین شدم! چه زود هم پسر خاله می شه!

به کلیدی که جلوم گرفته شد نگاه کردم. سهراب بود. گفت: تنها کاری بود که از دستم برمی اومد.

موتورتو تعمیر کردم. بازم ازت معذرت می خوام.

دیگه واقعا داشتم از تشنگی هلاک می شدم.

گفتم: آگه یه لیوان آب خنک بهم بدی دوتا تونم که هیچ همه ی مردم دنیا رو می بخشم. دارم هلاک می شم!

یه لبخند خجول زد و لیوان سالم کنار تخت رو برداشت و از همون آبمیوه هایی که برای عیادت من مثلا آورده بودن ریخت. با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم. من که اینو بخورم بیشتر تشنم می شه که!

سلین با چشمای نمدارش یه جوری سهرابو نگاه کرد که من به جاش خودمو خیس کردم. آبمیوه رو از دستش گرفت و سمتم اومد. دستشو برد سمت کمرم و کمکم کرد بشینم. با هزار بدبختی چند قلوب از آبمیوه رو قورت دادم. دو قلوب بیشتر نخورده بودم که پرستار ذلیل مرده اومد از دستم گرفت و کلی غر زد که ضرر داره فعلا نباید چیزی بخوره و فلان.

تو دلم جد و آبادشو قشنگ آباد کردم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سر و کله ی مامان و رامین پیدا شد. مامان اول محکم بغلم کرد که آخم در اومد، با صدای آخم انگار تازه متوجه وضعیتی که توش قرار گرفته بودم و گج و آتل شد و ازم فاصله گرفت.

"پارت بیست و پنجم"

حدود دو هفته ای تو همون موقعیت موندم که بالاخره دکتر گرام رضایت داد که گج پا و دستم و آتل دور گردنمو باز کنم. انگار که از زندون یا یه قفس تنگ اومده باشم بیرون. همچین بالا پایین می پریدم و وورجه وورجه می کردم که اردوان رو حسابی شادروان کرده بودم و کلی به ادا اطوارام می خندید. دوهفته هس که بیچارم کرده؛ یعنی یه جوری رفته تو دل مامان و برای خودش جا باز کرده که فکر کنم کلا مامان یادش رفته دختری به نام تیام توی دلش وجود داره!

خواستگاری کردن و بله گفتن من هم به کنار. یه جورایی انگار نرسیده کل زندگیمو صاحب شده(مامانمو).

بله گفتن و جواب مثبت دادنم تعجب داره؛ چون فقط و فقط تو اون شرایط چشمم ماهانو صحنه ای که

با اون دختره دیده بودم رو می دید و می خواستم یه جورى هم تلافى کنم و هم بهش نشون بدم که دیگه کشته مرده اش نیستم و بهش دیگه اهمیتی نمی دم.

البته دورادور یکم ازش خبر داشتم. دوهفته ای می شد که به تهران اومده بود. مامان و باباش تهران زندگی می کنن گویا. تو شرکت باباش مشغول به کار شده. یادمه می گفت دلش می خواست مستقل باشه و دستش تو جیب خودش باشه. هه!

نمی تونم ببخشمش از طرفی هم نمی تونم فراموشش کنم. مثل خوره افتاده به جونم انگار. به خاطر تلافی کردن زندگی خودمو انگار دادم به باد هوا. نه اینکه اردوان پسر بدی باشه. نه! بعضی وقتا یه کارایی می کنه که با خودم می گم یه چیزی بیشتر از خوبه؛ ولی حتی اگه بهترین آدم روی کره زمین کنارت باشه و دوسش نداشته باشی، وقتی نخواهیش نمی تونی باهاش کنار بیای! نمی تونی خوشبخت باشی! همش دنبال فرصتی که یه جورى حالشو بگیری و خلاصه باهاش بد تا کنی. زندگی ما آدما رو از عشق ساختن. عشق که نباشه دیگه نمی شه اسمشو گذاشت زندگی.

نمی دونم. فعلا که بی خود و بی جهت به زندگی ای که بعضی وقتا برام واقعا غیر قابل تحمل می شه، ادامه می دم.

گاهی وقتا تو دلم آرزو می کنم کاش اون روز اون کلاه ایمنی توی تصادف سرم نبود و... روز عروسی هم در کمال نا باوری من مشخص شد. این وسط تنها چیزی که به اردوان گفتم و تمام حقیقت بود این بود که بهش گفتم که هیچ علاقه ای بهش ندارم و اما اون قبول کرد و حاضر شد باهاش کنار بیاد. نمی دونم چی تو من دیده بود که این جورى سرسختانه پام مونده بود. البته نمی شه از غم عجیبی که هر از گاهی بعد از تلخ شدنم توی چشماش می بینم فاکتور گرفت؛ حتی گاهی که مستقیم به چشمای غم گرفتش نگاه می کنم انگار یه چیزی توی دلم سقوط می کنه. جلوی یه آبمیوه فروشی نگه داشت. از ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد ماهان رو دیدم که با دوتا آیس پک شکلاتی تو دستاش به سمت ماشین اومد. متعجب و با چشمایی گرد شده نگاهش کردم. خوب عادتمو می شناسه. نشست تو ماشین و آیس پک رو به سمتم گرفت. یه لبخند تیام کش بهم زد و منتظر بهم خیره شد. سر جام خشکم زده بود. دستشو آورد جلوی صورتم و چند بار تکون داد تا به خودم

اومدم و از بهت در اومدم. چند بار محکم پلکامو رو هم فشردم و وقتی چشمامو باز کردم اردوان مقابلم بود.

خیالاتی شد باز تیام!

آیس پک رو از دستش گرفتم و زیر لب ازش تشکر کردم.

-حالا چرا این جوری مات و مبهوت موندی؟ خب بیشتر دخترا شکلاتی دوس دارن؛ البته اینو فاطمه

بهم گفت که عاشق آیس پک شکلاتی و همچنین پاستیل ترش آلبالویی و ماکارونی ای.

این وسط یه چیزی بد جور دیوونه ام می کرد. اونم بغض تو گلوم بود که تا آیس پک رو می آوردم

بالا تا بخورمش راه گلومو می بست... نه تیام! نباید دیگه بهش فکر کنی! نباید...

"پارت بیست و ششم"

امان از روزهایی که شهر دلت خاکستری می شود،

امان از همان روزها که ابر های چشم هایت بارانی می شوند،

پر می شوند از درد، غصه، غم و تنهایی و...

نمی توانی بباری!

آنقدر در دلت می ماند که غم باد می گیری و

کیست که آرامت کند؟

و تو باخود می گویی این همان پناهگاه امن تنهایی من است،

اندکی گرد و غبار غم گرفته ،

کمی از خستگی های همیشگی ات بهم ریخته

اما همان پناهگاه امن است که تنها خودت هستی و خدایت.

و گاهی که به خودت می آیی در اوج تنهاییت خدایت را حس می کنی

پناهگاه امن را درهم شکسته و تورا در آغوش کشیده

کاش بقیه هم می دانستند که گاهی لازم است

پناهگاهت را بشکنند، تو را در آغوش بکشند

آرامت کنند و ...

همه ی این ها به کنار

گاهی نیاز داری تنها کسی از جنس خدا همان خلوت خودت را بشکنند و تو را در آغوش بکشد...

"پارت بیست و هفتم"

از جام بلند شدم. آرایش صورتم کم و ملایم بود؛ اما به اصرار.

آرایشگر می خواست موهام رو مدل بده. به موهای فر شده ام نگاه کردم. خودش که خیلی از کارش

خوشش اومده بود؛ ولی من خوشم نمی اومد. آرایشگر رو مجبور کردم موهامو مثل قبل کنه. راستش

رو بگم انگار امروز بد بهونه گیر شده بودم و خودمم اینو حس کرده بودم.

موهامو شست و سشوار کشید تا تافت و ژلی که به موهام زده بود بره و فر درشت موهام باز بشه.

دیگه خودشم از دستم خسته شده بود و بیخیال موهام شد. موهای لخت امو ریختم دورم.

به سه تا بافت کوچیک از کنار سمت راست سرم بسنده کردم و آرایشگر یه تیکه از موهام رو از

سمت چپ و یه تیکه از سمت راست با یه کش نازک بالای سرم بست تا بتونه تاج کوچیکم رو روی موهام بزنه.

تور رو روی سرم گذاشت و مرتب کرد. بعد از استفاده کردن از لوسیون یکم از عطر مخصوص

خودم زدم و شل سفید رنگمو پوشیدم. کلاهشو روی سرم کشیدم. عجب کلاه بزرگی! به زور می

تونستم صدلای سفید رنگ رو بینم.

زنگ در به صدا در اومد. دو تا کفش مشکی چرم مارک روبه روی کفشای سفیدم قرار گرفت. یکم

کلاهو کشیدم عقب و نگاهمو بالا تر آوردم.

شلوار کتون مشکی، یکم اومدم بالاتر، یه کت مارک مشکی با پیراهن سفیدش، یه ساعت بزرگ هم دور دستش بسته بود. دست دیگه اشو نگاه کردم که یه دستبند چرم دور مچش رو گرفته بود و دسته گل رز آبی توی دستش بود.

کراوات مشکی رنگشو به زور دیدم. بالاتر رو نمی تونستم ببینم. دستاش به سمت کلاهم اومد. کلاهمو آروم از روی سرم برداشت. لرزش آروم دستاشو حس می کردم. یه لحظه تو ذهنم ماهان رو تصور کردم. با همون لبخند خاصش جلوم وایستاده و دسته گل تو دستشه. با دستی که رو شونم نشست از فکر اومدم بیرون. این بغض لعنتی تو گلوم جا خوش کرده بود؛ طوری که سیبک گلوم هی بالا پایین می رفت.

بوی ادکلن تلخ و سردش تو بینیم نشست. همون عطر همیشگیش... و من چقدر از بوی این عطر خوشم می اومد قبل از اینکه عاشق ماهان بشم... صدای اردوان منو از فکر آورد بیرون.
-تیام..تیام نگام کن!

چونه امو آروم به سمت بالا کشید. مجبور شدم نگاهش کنم.

حواسم پرت صداش شد. صدای بم قشنگ و مردونه ای داشت، اگه از صدای ماهان که توی ذهنم هک شده بود فاکتور می گرفتم.

خم شد کنار گوشم و گفت: تیامم، چی شدی فسقلی؟ حالت خوبه؟ کسی چیزی بهت گفته؟ نکنه آندریا اذیتت کرده؟

با شنیدن اسم آندریا یاد خواهر شیطون و مهربونش افتادم که تو این چند روزه حسابی هوامو داشت. حدود سه سالی از خودم بزرگتره؛ ولی مثل خواهر نداشته ام می مونه. یه لبخند زورکی زدم که اردوان هم زوری بودنشو فهمید. چیزی نگفت. دسته گل رو داد دستم و کلاه شنلو روی سرم کشید. چند دقیقه بعد جلوی آتلیه بودیم.

آتلیه که چه، عرض کنم یه باغ پر از جینگیل بینگیل! حول و حوش ساعتای پنج و نیم عصر بود که کم کم از دست ادا اطوار های فیلمبردار و عکاس کلافه شدم. از طرفی گشتم بود. اردوان یه گوشه وایستاده بود و داشت با فیلمبردار حرف می زد. از روی تاب چوبی بلند شدم و به سمتش رفتم.

حواش پرت بود برای همین گوشه ی آستینشو کشیدم. با یه حالت درمونده سمتم برگشت که با دیدن من حالت قیافش به آنی عوض شد:

-چیشده کوچولو؟

-اردوان من گشمنه، می شه بگی تمومش کنن؟

-عین این مامان بزرگا انقدر غر نزن دیگه! همش یه شبه تیام.

با نوک انگشت زد رو بینیم و ادامه داد: مهرداد رو فرستادم بره غذا بگیره. فک کنم رفته بسازه! چند دقیقه دیگه میادا!

بعد از خوردن ناهار که چه، عرض کنم عسرونه، سوار ماشین شدیم و به سمت تالار راه افتادیم.

نمی دونستم تالار کجاست و حتی چه شکلیه؛ چون روزی که می خواست تالار رزرو کنه باهم

دعوامون شده بود و در نهایت تنهایی یه تالار انتخاب کرده بود.

با دیدن باغ بزرگی که رو به رومون بود ماتم برد. اردوان طی حرکتی جنتلمانه پیاده شد و در سمت منو باز کرد و منتظر ایستاد تا من پیاده بشم.

دنباله ی لباسم روی زمین کشیده می شد و بعضی وقتام گیر می کرد. دو تا پسر بچه هم مدام دورم

می چرخیدن و دست می زدن؛ یعنی می خواستم این تالار رو با آدماش و خصوصا اردوان یه جا

آتیش بزنم؛ از بس که امروز کلافه و عصبی شده بودم.

"پارت بیست و هشتم"

دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم تیام یکتا آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم آقای

داماد، اردوان رسام با مهریه ی یک دستگاه منزل مسکونی، یک قطعه زمین و ۱۲۵ عدد سکه ی

طلا در بیاورم، آیا بنده وکیلیم؟

یکی گفت عروس رفته گل بچینه. یه خاطره تو ذهنم نقش گرفت:

پنج سالم بود و واسه ی تولدم بابا برام لباس عروس پفی صورتی خریده بود. از این سمت حیاط

می دویدم به اون سمت حیاط و از ته دلم جیغ می کشیدم و می خندیدم.
بابا می گفت: الهی زود تر بزرگ بشی، خانوم بشی، بابا تو رو تو لباس عروس واقعی ببینه.
من منظور بابا رو نمی فهمیدم. بچه بودم دنیای کوچیک و قشنگی که داشتم به درک این چیزها قد نمی داد؛ ولی عاشق لباس عروس بودم و در جواب بابا می گفتم: ایشالا ایشالا.
و هر بار باعث خنده ی مامان و بابا می شدم.
-برای بار دوم عرض می کنم...

خاطره ی بعدی از ماهان بود. با هم رفته بودیم لب دریا. من رفته بودم تو آب و کنار ساحل ایستاده بود و دست به جیب نگاهم می کرد. یهو دستامو کردم تو آب و هر قدر می تونستم روی ماهان آب ریختم. کلی غر زده بود؛ حتی گوشیش هم سوخته بود. چند دقیقه بعد هم که هر دو خیس آب از دریا بیرون اومده بودیم و وقتی داشتیم از کنار یه پلاژ رد می شدیم یه پیرمرد و پیرزن با دیدن شیطنت ها مون برامون آرزوی خوشبختی کرده بودن.
-برای بار سوم...

چند خط از قرآن رو خوندم. به آخرش که رسیدم از ته دل آرزو کردم خوشبخت و عاقبت به خیر بشم. نمی دونم چرا همچین دعایی کردم؛ اما انگار یکی از ته دلم می گفت این دعا رو بکنم.
-آیا بنده و کیلم؟

همه ساکت بهم چشم دوخته بودن. من بلند شدم . سفره عقد رو بهم ریختم و گفتم نه.
از فکر بیردن اومدم. عاقد حرفشو دوباره تکرار کرد که آندریا گفت: عروس زیر لفظی می خواد.
یه سرویس برلیان از مامان اردوان و سند یه تیکه زمین رو از پدر اردوان به عنوان زیر لفظی گرفتم و یه عالمه هم قربون صقه ام رفت. به این فکر می کردم که این زن چقدر ماهه. حداقل از مادر شوهر و خواهر شوهر تو زندگیم شانس آوردم. هه!

سرمو بلند کردم که...دیدمش! شاید کسی باورش نشه؛ اما دیمش! کنار در ورودی دور از مامان و رامین، ایستاده بود. یه کت شلوار قشنگ تنش بود. درست مثل بچگیام که می خواستیم بریم مهمونی. خیلی جوون تر بود؛ انگار همسن و سال خودم بود. یه لبخند قشنگ زد و سر تکون داد.

با صدایی که آغشته به بغض بود گفتم: با اجازه ی روح پدرم...بله!

سیل کادو و بوسه و عکس بود که به سمتون روانه شد. بعد از اینکه همه آشنا و دوست و فامیلا کادوهاشون رو دادن و تبریک گفتن و عکس انداختیم دورمون خلوت شد. فقط من و اردوان تو اتاق بودیم. کلاه شنلم رو از سرم برداشت.

-خب عروس خانوم اجازه می دی چشمای قشنگتو ببینیم؟

آروم نگاهش کردم. نی نی چشماش پریشون شد. کم کم رگه های نگرانی تو چشماش پیدا شد؛ انگار دلیل بغض رو فهمیده باشه، نرم منو تو آغوشش کشید. اولین بار بود که تو آغوش کسی احساس آرامش می کردم. نمی دونم چرا؛ اما انگار واقعا آروم شدم.

منو از خودش جدا کرد و گفت: اینو بدون تیام تا آخر دنیا، تا لحظه ای که زنده ام عاشقتم و نمی دارم کسی اذیتت یا ناراحت کنه! (به قلبش اشاره کرد) به این قسم! نمی دارم کسی تو رو از من بگیره. همه ی سعی ام رو می کنم تا اون چیزی که می خوای باشم و هرچی که لازم داری برات فراهم کنم. من واقعا از ته قلبم می گم عاشقتم...اگه کلمه ای بالاتر از عشق بود که بشه توصیف کرد شاید بازم نمی تونستم حسمو باهاش توجیه کنم.

-اما..

-هیس! می دونم تیام. می دونم چی می خوای بگی. من همه چی رو می دونم؛ حتی چیزایی که

فکرش هم نمی کنی؛ اما امروز به زبون نیار. بهش فکر نکن!

نرم پیشونیمو بوسید و به سمت در رفت.

حق داشت. همه چی رو می دونست؛ حتی دلیل بغض و غم تو چشمامو. حق داشت این جوری بخوره تو پرش.

حتی منتظر نموند به سمتش برم. انگار اینم می دونست که یکم نیاز دارم تنها باشم.

تنها مزیت این عروسی این بود که زنونه مردونه جدا بود و من می تونستم یکم راحت باشم.

"پارت بیست و نهم"

آه! این تلوزیون لعنتی هم که هیچی نشون نمی ده! عصبی تلوزیون رو خاموش کردم و رو کاناپه ولو شدم.

یه ماهی از ازدواج مون می گذره. یه ماهه که تو خونه علف می شینم و کارم شده وب گردی و خوردن و خوابیدن!

البته همینا هم به دو بخش تقسیم می شن؛ قبل از اومدن اردوان و بعد از اومدن اردوان! وقتی اردوان از شرکت برمی گرده با وجود خستگیش انقدر سر به سرم می ذاره و باهام شوخی می کنه که گاهی یاد این تبلیغ تلوزیونی میفتم که می گفت: وقتی شوهرم از سرکار برمی گرده از خستگی روی کاناپه خوابش می بره اینم شد زندگی؟

و آرزو می کنم کاش اردوان هم اینجوری بود؛ البته نه عمیقا؛ ولی بعضی وقتا انقد کل کل می کنیم همین می شه تهش. انقدر باهم بحث می کنیم که آخرش جیغ منو در میاره، بعد پشیمون می شه میاد منت کشی! نمی دونم از این حرص خوردن من چی عایدش می شه!

البته بیشتر وقتا رو با هم بیرون می ریم. می گردیم و گاهی هم از طرف فامیلای اردوان به مهمونی دعوت می شیم و... .

گاهی فکر می کنم اردوان یه چیزی بیشتر از خوبه و من لیاقتشو ندارم. ماهان خیلی برام کمرنگ شده؛ اما هنوز هم...

تو خواب و بیداری بودم که حس کردم رو هوام. دستمو تکون دادم. نه واقعا انگار روی هوام. یکم چشمامو باز کردم. از گوشه ی چشم پیراهن سفید اردوان رو دیدم. بوی عطرشم که از صد فرسخی معلوم می کنه اردوان اونجا حضور داشته. حالا که دیگه بوی عطرش تو دماغمه!

صدای زیر لبشو شنیدم: نگاهش کن ببین چه جوری خوابش برده! اون وقت وقتی بهش می گم کوچولو خانوم بهش بر می خوره، می گه تو به صد وهفتاد و خورده ای قد می گی کوچولو؟ خب کوچولویی دیگه! فسقل! این جوری نمی شه. هر بار که من میام خوابی. باید بفرستمت کلاسی چیزی. روی تخت فرود اومدم. از گوشه چشم یواشکی نگاهش کردم. داشت لباسشو در می آورد. حواسم

نمود که مثلا خودمو زدم به خواب. سریع دستمامو گرفتم جلوی چشمم. یکی نیس بگه آخه دانا جان چشماتم می بستی کار ساز بود لازم نبود دستتو بگیری جلوی چشمت! حق داره بهت بگه کوچولو! صدای ترکیدن خنده اش رو شنیدم.

لعنتی این که پشت به من بود چجوری فهمید من بیدارم؟! تازه یادم افتاد روبه روی آینه قدی ایستاده و خیلی راحت از توش می تونه منو ببینه. انگاشتامو از هم جدا کردم و از لای انگشت نگاهش کردم. لباسشو عوض کرده بود. یهو خیز برداشت سمتم و تا می تونست قفلکم داد. دیگه کم مونده بود جیغ بزدم تا راضی بشه ولم کنه. تنها راه مونده همین بود. به زور همه ی توانم رو جمع کردم و جیغ زدم مثل اینکه جواب داد. رو تخت دراز کشید و دستشو زد زیر سرش و تو همون حالت موند. آخیش بیخیال شد! با شیطنت داشت نگاهم می کرد.

-دیگه باید به این چیزا عادت کنی فسقل!

با حرص نگاهش کردم. همیشه تو این مواقع زورش بیشتر از من بود و من فقط حرص می خوردم. اونم همیشه وقتی می دید من این جورى حرص می خورم لپمو می کشید که بیشتر لج امو در می آورد. دیگه به اینجام رسیده (به گردنم!)

یه لبخند مهربانانه زدم و طبق نقشه ی شومم یهو سمتش هجوم بردم و محکم بازوشو گاز گرفتم! خب چیکار می تونستم بکنم در برابر این نره غول؟! زورم که بهش نمی رسه! آخ! دنونای خودم بدجور درد گرفته بود. به بازوش که نگاه کردم دیدم جای بیست و چهار تا دندان مونده روش.

اردوان اونقدر تو بهت بود که شرط می بندم حتی یادش رفت بگه: آخ!

بله دیگه فضا رو نامساعد دیدم و همه ی جونم رو ریختم تو پاهام و الفرار؛ قبل از اینکه به خودش بیاد. - بیا بیرون کاریت ندارم! بابا دختر بیا بیرون لاقل سنگر گاهتو عوض کن!

جوابی ندادم. نیم ساعتی می شد که توی دستشویی پناه گرفته بودم. اردوان هی با وعده وعید گولم می زد و من که می دونم این منتظره من پیام بیرون مثل این رمانا یهو تلافی کنه. حالا همچین می گم با وعده وعید گولم می زد که انگار.. استغفر!..

-بابا بچه اونجا بی هوش می شی بیا بیرون. می گم کاریت ندارم! بیا بیرون گشمنه ناهار سرد شد!
....-

نامرد وقتی من تو دسشویی بودم با خیال راحت زنگ زده بود به رستوران و غذا سفارش داده بود و حتی سفارش هارو هم آورده بودن.

- تیام جدی بی هوش شدی؟ تیام؟ یه چیزی بگو لاقل بدونم حالت خوبه.

یه نقشه ی شوم اومد تو ذهنم. الکی مثل این ناقص شده ها یه آخ آروم گفتم که سرکارش بذرام؛ اما نمی دونستم جدی می گیرتش اونم چه جورهم!

صداش اومد، خیلی هم جدی بود: خودتو بکش عقب دارم درو می شکونم.

اوه! انقدر جدی شد!؟ دیگه واقعا داشتیم لو می رفتیم. خودمو زدم به بی هوشی.

چند لحظه بعد در با صدای فجیعی روی زمین افتاد؛ طوری که یه لحظه پریدم. فقط فرصت کردم سرمو با دستام بگیرم که واقعا ناقص نشم.

چند لحظه بعد مثلا بیحال توی بغل اردوان بودم. منو گذاشت رو کاناپه و چند بار با صدایی که

نگرانی توش موج می زد اسممو صدا کرد. صداش واقعا نگران بود. نتونستم دیگه بیشتر از این

خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

با دهن نیمه باز و چشمایی مات شده داشت نگاهم می کرد. حالتشو که دیدم خندش بیشتر شد؛ اما این

بار زود تر از من به خودش اومد و گفت: من که گفتم کاریت ندارم؛ ولی حالا که این جوریه تا به

جای ناهار قورتت ندم ولت نمی کنم!

یه جیغ بلند کشیدم و از روکاناپه خودمو پرت کردم پایین. با سرعت شروع به دویدن کردم. اونم

داشت با سرعت دنبالم می دوید. این دیگه شوخی بردار نیس. انگار یکم هم عصبانیش کردم دیگه اگه

بگیرتم به فنا می رم.

از ته دلم جیغ می کشیدم، طوری که هر از گاهی مجبور می شد وایسته و گوششو با دستاش بگیره.

هی می گفتم: ایها الناس، ایها الناس به دادم برسین این می خواد منو بکشه!

یعنی جوری دنبالم می دوید که با اون هیكلش وقتی می دوید خونه زیر پاش می لرزید. یهو غافل

گیرم کرد و از سمت دیگه اومد و گرفتم. سرمو خم کردم که گازش بگیرم که فهمید و محکم تر نگهم داشت؛ طوری که نتونم هیچ حرکتی انجام بدم.

باز محکم جیغ زدم که گوشاشو بگیره و منم از فرصت استفاده کنم و فرار کنم که همون لحظه زنگ در به صدا در اومد.

اردوان در رو در حالی که داشت با اشاره تهدیدم می کرد باز کرد. یه مرد نسبتا مسن جلوی در وایستاده بود، با یه چوب کلفت تو دستش و سعی می کرد داخل خونه رو ببینه. خندم گرفته بود اساسی. از طرفی هم هول شده بودم. نمی دونستم الان این مرده بره کجا قایم بشم که اردوان دستش بهم نرسه.

یارو می گفت: آقا راستشو بگو قاتل اومده خونتون؟ کسی پشت در ایستاده؟ چاقو گذاشته زیر گلوتون که نمی تونین حرف بزنین چی شده؟ بذارین من پیام کمکتون کنم. می خواین همسایه ها رو خبر کنم؟ دستپاچه شدن اردوان رو دیدم و بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه سریع گفت: نه آقای طاهری، موش اومده بود خونمون. خانومم ترسیده!

یکی نیس بگه آخه بشر موش اینجا تو طبقه ی سیم چیکار می کنه؟ توی آپارتمان؟ با آسانسور اومده؟ یارو انگار هم هل شده بود و هم یکم خنگ می زد که بیخیال شد و رفت. به محض بسته شدن در پشت کاناپه پناه گرفتم. دستشو به نشونه ی تهدید بلند کرد که سریع دستامو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم: اردی واقعا گشمنه! حالت تهوع کردم از بس اون تو موندم دیگه این دفعه رو بیخیال شو! انگار خودشم گشمنش بود که بیخیال شد. بالاخره مثل دوتا بچه ی آدم کنار هم نشستیم و ناهارمونو خوردیم. بعدش اردوان رفت رو تخت دراز کشید و به سه شماره نرسیده از بی خوابی غش کرد. با صدای بلند گاوی نثاش کردم و مشغول جمع کردن ظرفای یکبار مصرف شدم. می میره انگار یه ظرف یه بار مصرف رو جمع کنه!

بیچاره هر روز که غذا درست می کنه خودش هم ظرفا رو می شوره حالا یدونه ظرف یه بار مصرف برداشتی انقد غر می زنی؟ غذا هم که درست نمی کنی دست به سیاه و سفیدم که نمی زنی! خیلی افتخار بدی کنترل بگیری دستت کانالا رو جا به جا کنی! این صدای وجدان چاپلوسم بود. نمی

دونم من چرا تو وجدان هم شانس نیاوردم. وجدانم هم طرف این اردوانه.

تو هواپیما نشسته بودم. از بالا منظره های قشنگ پایین رو داشتم نگاه می کردم. نمی دونم کجا می خواستیم بریم و چقدر بالا رفته بودیم؛ اما انگار روی ابرها بودم. یهو صدای زنگ گوشی اومد. با تعجب گفتم: عه! مگه تو هواپیما نباید گوشی ها خاموش باشه؟

یهو هواپیما کج شد و در حال سقوط بود که گفتم: آه چرا گوشی هاتونو خاموش نمی کنین؟ الان خوبه داریم سقوط می کنیم؟

با احساس دردی تو ناحیه بازو از خواب پریدم. مثل گیج ها به فضای دورم نگاه کردم. مگه ما تو هواپیما نبودیم؟ سقوط کردیم پس چرا اومدیم اینجا؟ یواش یواش دو هزاریم افتاد. از رو کاناپه پرت شده بودم پایین. از آن طرف تلفن خونه پشت سر هم داشت زنگ می خورد. صد بار به اردوان گفتم این زنگ گوشیه عوض کن اینجوری یهو با صدای بلند برا خودش شعر می خونه آدم سخته می کنه! همین می شه من سقوط می کنم دیگه!

به سختی از جام بلند شدم و با چشم نیمه باز به زور راه تلفنو پیدا کردم و بهش رسیدم. حالا همچین می گم راه تلفنو پیدا کردم؛ انگار تلفن روی قله ی کوه قرار داره!

همین که به تلفن رسیدم قطع شد. می خواستم از حرص بردارم بکوبمش زمین! منو مسخره کرده نیمچه تکنولوژی!

رفتم دستشویی و بعد از انجام عملیات مورد نظر و شستن دست و روم سر حال اومدم بیرون. به سمت اتاق رفتم. اردوان هنوز خواب بود. آروم نشستم لبه ی تخت که بیدار نشه. قیافه ای که همیشه ازش شیطنت می بارید حالا توی خواب چقدر آروم و بی آزار و دوست داشتنی به نظر می رسید؛ انگار یه پسر بچه ی چند ساله باشه. طوری که اگه کسی اردوان رو تو این حالت می دید باورش نمی شد اون اردوانی که همش شوخی می کنه و دنبال یه بهونه هس که با من کل کل کنه، این اردوان آروم و بی آزاره! یه دسته از موهاش جلوش ریخته بود رو پیشونیش و هی ابروهاشو چین می داد. با دست بردمش عقب که دوباره سرجای قبلیش برگشت؛ از بس که موهاش لخته.

با خودم گفتم: موهاش لخت نیست، موهاشم مثل خودش تخس ان!

دوباره موهاشو مرتب کردم که باز به حالت اولشون برگشتن. دستمو بردم لای موهاش و به حال نوازش وار آروم حرکت دادم که موهاشو درست کنم؛ ولی مراقب بودم که بیدار نشه. موهاش دستمو قلقلک می داد. خوشم اومده بود! چند باری کارم رو تکرار کردم که یهو دستم رو گرفت و بوسه ی کوتاهی رو مچ دستم نشوند. ابرو هام پریدن بالا .

-بیدار بودی خودتو زده بودی به خواب؟

- خودمو نمی زدم به خواب که صحنه رو از دست می دادم!

- کدوم صحنه؟ همچین می گی صحنه انگار... (ادامه حرفمو خوردم و سرخ شدم)

اردوان با شیطنت گفت: نکنه دلت می خواد؟ بیا اینجا ببینم!

ومحکم بغلم کرد. هنوز همون طوری سرخ شده بودم و سعی می کردم به چشمای شیطنت بارش نگاه نکنم...

"پارت سی ام"

به صفحه ی گوشیم که روشن و خاموش می شد نگاه کردم. بازم ماهان بود. تو این یه ماه و خورده ای بارها بهم زنگ زده بود و دو سه بار برای اینکه از دست تماس هاش راحت بشم، تماسو وصل کرده بودم و باهاش حرف زده بودم. حقیقتو بهم گفته بود با اینکه دیگه دلم نمی خواست بشنوم حرفاشو. یه کم احساس پشیمونی و گناه می کردم به خاطر تهمت ای که بهش زده بودم؛ ولی خب... من دیگه متأهل ام و ازدواج کردم. دیگه نباید اجازه بدم تو زندگی باشه؛ حتی با اینکه ته دلم یکم... ماهان با تموم ماهان بودنش دیگه برا من تموم شده بود و فقط یه خاطره شده بود. برای بار چندم رد تماس کردم و بعد گوشیمو خاموش کردم. اردوان از گوشه ی چشم کنترل به دست داشت نگاهم می کرد. بار چهارم بود که در حضور اردوان ماهان زنگ می زد. یکم کج شدم سمتش و از گوشه ی چشم دیدم که با احمایی توهم رفته به گوشیم داره نگاه می کنه. یهو اومد سمتم و

گوشیمو برداشت، روشنش کرد. رمز گوشیمو خودش برام گذاشته بود، پس خودش راحت رمز گوشیمو زد و شماره ماهان رو گرفت.

رفت تو اتاق تا من صداشو نشنوم؛ ولی داد و بیدادش به گوشم می رسید. هرچی از دهنش در می اومد نثارش کرد و بعد گوشی رو قطع کرد. از اتاق اومد بیرون و گوشی رو روی کاناپه پرت کرد. با صدای تقریباً بلندی گفت: تیام دیگه نبینم باهات حرف زدی یا تماسشو وصل کردی. فردا یه سیم کارت جدید برات می گیرم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: من با اون هیچ حرفی ندارم. تو حق نداری در مورد من این طوری حرف بزنی!

صداش یکم بلند تر شد: حق دارم یا ندارم تو دیگه این مرتیکه رو نه می بینی و نه جوابشو می دی! هنوز یادم نرفته سه هفته پیش باهات رفته بودی کافی شاپ!

-مجبورم کرد به حرفاش گوش بدم؛ می خواستم از دست تلفناش راحت بشم. اردوان اصلاً به تو ربطی نداره من چیکار می کنم!

- خوب گوشاتو باز کن تیام، قبل این هرچی بودی مال خودت بودی به منم مربوط نیست؛ اما بعد از ازدواج اسمت دیگه توی شناسنامه ی منه. مال منی دیگه، می فهمی اینو؟ از این به بعد هم هرکاری بکنی به من مربوط می شه. من محدودت نکردم و نمی کنم؛ اما این یه مورد رو دیگه نمی تونم اجازه بدم. بهت هم گفتم خط قرمز من ماهانه. نباید سمتش بری!

دستامو گرفتم روی سرش و با حالت هیستریک جوابشو دادم: تو حق نداری سر من داد بزنی! من مثل تونیستم. من اصلاً دوست ندارم عاشقت هم نیستم! منم کالا نیستم که مال کسی باشم! دیگه هم بابام

نیست که پشتم باشه، می فهمی اینو عوضی؟

با جیغ: تو حق نداری سر من داد بزنی!

و هجوم بردم سمت اتاق و بی توجه با قیافه ی برق گرفته و پشیمون اردوان، بعد از برداشتن گوشیم از خونه اومدم بیرون و به تیام تیامش هم توجهی نکردم.

انقدر خیابونا رو دویدم که الان نمی دونم کجا هستم؛ حتی شاید چند کیلومتر رو دویده باشم. از همون

موقع که تا حالا چند ساعتی گذشته. اشکام بی وقفه جاری ان و تقریبا به زور اطرافم رو می بینم. نم نم برفی که می اومد و از طرفی سردی هوا دیوونم کرده بود و داشتم کاملا یخ می زدم. چند دقیقه قبل از باریدن برف بارون حسابی ای اومده بود و همه ی چاله ها رو پر از آب کرده بود و سر و وضع منو گلی. یه گوشه کنار پل نشستم.

بی توجه به ماشینایی که می اومدن و می رفتن و هرکدوم انگار قصه ی خاصی برای خودشون داشتم تو خودم مچاله شدم. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که کم کم هوا روشن شد. آسمون به رنگ بنفش روشن در اومده بود. گوشیمو روشن کردم که ساعتو ببینم و با موج میسکال (تماسی که جواب نداده شده) و پیامک از طرف اردوان مواجه شدم.

ساعت طرفای سه و نیم صبح بود.

بغض گلومو گرفتم. نمی دونم چرا این کارو کردم. شاید به خاطر این بود که انقدر از اردوان مهربونی دیده بودم که نمی تونستم ببینم این جور ی سرم داد بزنه. از دستش دلخور بودم. صدای هق هق ام با صدای قار و قور شکمم هم زمان شد. شام هم نخورده بودم و همین جوری اومده بیرون بودم. حتی وجدانم هم ساکت بود. دیگه مثل همیشه با خودم حرف نمی زدم و ساکت و سر به ماشینایی که تک و توک رد می شدن، نگاه می کردم.

ناخودآگاه یاد بابا افتادم...بابا کمکم کن!

گاهی آنقدر سرد می شوی که حتی تنهاییت هم یخ می زند

خلوتت هم سرد می شود و آرام آرام آب می شوی..

گاهی آنقدر تلخ می شوی که پناهگاه امنی هم طعم تلخی می دهد

تلخ از جنس تلخی اسپرسو که کامت را می سوزاند و جانن را با خودش می برد

شاید فقط آن هنگام است که کمی آرام می شوی..

اما امان از وقتی که گرمای تلخ اسپرسوی تنت با سردی تنهاییت در هم آمیخته شود..

دیگر چیزی از وجودت باقی نمی ماند که توصیفش کنی

فقط انگار در آخرین لحظه های تمام شدنت،

خاموش شدن آخرین نور شمع امیدت

کسی اضافی بودنت را در تمام جهان بیداد می کنده!

"پارت سی و یکم"

آروم از جام بلند شدم و راه افتادم. نمی دونستم کجا می رم؛ اما فقط نمی خواستم اونجا بمونم و یخ بزنم. یه سرویس بهداشتی عمومی پیدا کردم، رفتم داخل. مانتومو از تنم در آوردم و گل های خشک شده ی روشو با ساییدن مانتوم پاک کردم. یکم سر و وضعم رو مرتب کردم. صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

بی هدف داشتم قدم می زدم که به یه ترمینال رسیدم. رفتم داخل و مثل مسافرایبی که منتظر اومدن اتوبوسشون بودن یه جایی رو پیدا کردم و نشستم. گفتم شاید بتونم یکم گرم بشم. یکی از اتوبوسا درش باز بود و هیچ کسی هم اطرافش نبود. بد جوری وسوسه شدم تا وقتی کسی نیست سوارشم و خودمو گرم کنم. رفتم سمت اتوبوس و بی صدا سوار شدم. گرما تو وجودم رخنه کرد و پلکام سنگین شد. خوابم برد.

با یه تکون شدید اتوبوس که روی دست انداز رفته بود از خواب بیدار شدم. اتوبوس پر از مسافر شده بود و در حال حرکت بود. شاگرد راننده داشت بلیط هارو جمع می کرد. دستمو بردم تو جیبم. هیچ پولی همراهم نبود. همه پولام تو کیف پولم تو کیف دستیم توی خونه مونده بود. وقتی داشتم می اومدم بیرون اونقدر عصبانی بودم که به ابن چیزا فکر نمی کردم.

خانومی که کنارم نشسته بود از گوشه چشم نگاهم می کرد. احساس خیلی بدی بهم دست داد. بغض تو گلوم جا خوش کرده بود. قبل از اینکه شاگرد راننده بهم برسه از ته دلم خدا رو صدا زدم. وقتی به این فکر می کردم که واکنش مسافرا و راننده چی می تونه باشه و چه جوری نگاهم خواهند کرد،

حالم بد می شد.

شالمو کشیدم جلو تا اشکایی که داشتن راه خودشونو رو گونه ام پیدا می کردن پاک کنم. شاگرد راننده سمت ما رسید. بلیط خانوم کناریمو گرفت که گوشیش زنگ خورد. چند دقیقه ای با گوشیش حرف زد و حواسش یکم ازم پرت شد. در حالی که فکر می کردم خطر از بیخ گوشم گذشته بود دوباره بالای سر من اومد.

از من پرسید:

خانوم شما بلیط تون رو دادین؟

دلم می خواست بگم آره و خودمو راحت کنم؛ ولی اگه می فهمید دروغ می گم...

دستمو بردم سمت گوشواره ام تا بازش کنم و یواشکی بدم به یارو که یهو خانومی که کنارم نشسته بود گفت: بله آقا بلیطشو گرفتی. مال منم گرفتی. خواست کجاست؟ نکنه می خوای ازش دو تا بلیط بگیری؟

بعد از رفتن شاگرد راننده با چشمای نیمه اشکی خانوم کناریمو نگاه کردم. یه لبخند مهربون زد که دلم گرم شد. واسه اینکه یکم خودمو توجیه کنم گفتم: با شوهرم دعوام شده بود، دیگه نمی خواستم برم خونه یا جایی که بتونه پیدام کنه. وقتی سوار شدم در اتوبوس باز بود؛ ولی کسی داخل نبود. حتی نمی دونستم این اتوبوس کجا داره می ره! دلم بد جوری گرفته بود و دلم می خواست کاش یه جا باشه تا می تونم زار بزنم و خودمو خالی کنم.

- دخترم خدا خیلی دوستت داره. آقا که بطلبه وقت و زمان و بهونه لازم نداره! هر جا که باشی تو هر وضعیتی می ری پیشش!

-آقا؟ کدوم آقا؟

-امام رضا رو می گم دیگه! مگه مقصد روی اتوبوسو نخوندی؟

چشمام گرد شد: یعنی داریم می ریم مشهد؟

- آره دیگه بابام جان!

دلم یه جوری شد. یه حال و هوای خاص سراغماومد. یه لبخند محو روی لبام شکل گرفت. یاد وقتی

افتادم که خدا رو صدا کرده بودم. ممنونم خدا که هوامو داری!

یکم بعد اتوبوس واسه صبحونه نگه داشت. من که چیزی همراهم نبود خودمو زدم به خواب. طرفای ظهر بود که بیدار شدم. انگار راس راسی خوابم برده بود. صدای قار و قور شیکمم بلند شد و کلی خجالت کشیدم. خانوم کناریم داشت با کیفش ور می رفت. بقیه مسافرام یا خواب بودن، یا هدفون تو گوششون بود، یا به بیرون نگاه می کردن. یه چیزی اومد جلوم.

- بیا دخترم. برای صبحونه خواب موندی برات لقمه گرفتم، بخور ضعف نکنی که کلی راه داریم. با خجالت ازش گرفتم و زیر لب ازش تشکر کردم. نون و پنیر و گردو بود. سه تا لقمه ی بزرگ. انقدر گرسنه بودم که نفهمیدم چه جوری خوردمشون، یه لقمه مونده بود که برای بعد نگهش داشتم. اتوبوس برای ناهار نگه داشت. عده ای ناهار آورده بودن و عده ای داشتن پیاده می شدن که راننده با صدای بلندی گفت: یکی از مسافرها نذر کرده ناهار و شام یه روز زائران مشهد رو خودش بده. لطفا همه تشریف بیارین.

لبخند رو لبم انگار از ته دل و ناخواسته شکل گرفته بود. آروم و سر به زیر از اتوبوس پیاده شدم. اول به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم رفتم تو رستوران و با ولع جوجه کباب زعفرونیمو خوردم.

"پارت سی و دوم"

اردوان:

محکم به ماشین جلویی کوبیدم. سریع از ماشین پیاده شدم. سر و وضع مرتبی نداشتم؛ انگار مرده هم فهمیده بود که زیاد داد و بیداد نکرد و بعد از گرفتن چک خسارتش رفت. سوار ماشین شدم و به متر کردن کوچه ها ادامه دادم.

سه روزه کل تهرانو زیر و رو کردم. دقیقا سه روزه که شرکت نرفتم و همه جا رو گشتم تا تیام رو پیدا کنم؛ حتی پیش دوستاش و مامانش هم رفتم و در خفا طوری که نفهمن تیام نیست ازشون در مورد

تیام پرسیدم و سراغ شو گرفتم؛ اما نبود که نبود.

موهای بهم ریخته و لباسای نامرتب و چروک شده و یکی درمیون و صدای خش دارم و...همش مال سه روزه!

سه روز که تیام نیست و دارم دیوونه می شم.

کاش قبل از این که اون حرفا رو بهش می زدم بهش می گفتم که چقدر دوسش دارم و برای مراقبت از خودش این کارا رو می کنم. کاش می دونست چقدر عاشقشم! کاش می دونست همین چند روز نبودنش چقدر داغونم کرده.

کاش اون گوشی لعنتیشو جواب بده.

ساندویچ نصفه نیمه ی تو ی داشبورد رو برداشتم. یکم نگاهش کردم. بغض ته گلوام اذیت می کرد. بد جور.

صدای حق هقم تو فضای بسته ی ماشین پخش شد. لعنت بهت ماهان که بود و نبودت زندگیمو بهم ریخته! تیام کجایی آخه فسقلکم؟؟ هیچی هم که باخودت نبردی جز اون گوشی لامصب که خاموشش کردی.

فضای ماشین برام خفه کننده شده بود. نتونستم تحمل کنم و از ماشین پیاده شدم. روی زمین زانو زدم. از ته دل خدا رو صدا زدم: خدایا گناه من فقط عاشق بودنمه؟

یاد حرف های تیام که می افتم انگار یه نفر میاد وجودمو آتیش می زنه و می ره. لعنت به من که عصبانیتمو رو اون بچه خالی کردم! لعنت به من که اون جوری باهاش حرف زدم.

ساعت حدود سه و نیم، چهار نصفه شب بودم که رفتم خونه تا شاید تیام برگشته باشه؛ اما همین که رسیدم با خونه ی خالی مواجه شدم. بازم من موندم و سکوت درد ناک یه خونه ی خالی... هر جا

بدون تیام باشم انگار خفه کننده اس برام. اون فسقلی با اون شیطنت هاش...

میون بغض شبونه ام خوابم برد. کاش می تونستم به تیام بگم چقدر خودخواهم! عاشق که باشی حسود

می شی، خودخواه می شی، زورگو می شی؛ انقدر که یه لحظه هم نمی تونی بدون عشقت دووم

بیاری...دلم نمی خواد هیچ وقت تیامو از دست بدم..آسون بدستش نیآوردم که آسون از دستش

بدم... من از تموم وجودم دوستت دارم فسقل!

"پارت سی و سوم"

یه چادر از بخش ورودی خانومها گرفتم و سرم کردم. چند قدم جلو تر رفتم. دقیقا رو به روی گنبد بودم. دستمو گذاشتم روی سینه ام و احترام گذاشتم و سلام دادم. چشمام پر از اشک شد. هر قدم که بر می داشتم انگار به آسمون یه قدم نزدیک می شدم. قدم به قدم دلم آروم تر می شد و چشمام بارونی تر.

به حرم رسیدم. جمعیت زیاد رو به روم رو که دیدم بی خیال رفتن سمت ضریح شدم؛ اما انقدر شلوغ بود که ناخودآگاه با جمعیت کشیده شدم و وقتی به خودم اومدم دیدم دستم روی ضریح طلایی رنگشه. انگشتمو به حالت دخیل بستن به ضریح گرفتم. اشکام ناخودآگاه روون شده بودن و حسایی درد و دل کردم. عجیب اینه که حدود یه ساعتی تو همون حالت مونده بودم و هیچکی کاریم نداشت. انقدر درد و دل کردم و با امام رضا حرف زدم که خالی شدم... آروم شدم.

از جمعیت دور شدم. یه مهر و تسبیح برداشتم و تو صف نماز جماعت ایستادم.

قبل از شروع نماز، چند رکعت برای بابا خوندم و چند رکعت هم نماز قضا. بعد از نماز نشستم تو حرم و مفاتیح به دست چند تا دعا خوندم. اونقدر حال و هوای قشنگی بود که یادم رفت کی هوا تاریک شد.

یاد اتوبوسی افتادم که باهاش اومده بودم. قرار بود ساعت پنج همه دور هم جمع بشن. ساعت رو نگاه کردم، هفت بود. سریع گوشیمو روشن کردم تا باخانومی که شمارشو بهم داده بود تا از کاروان و اتوبوس جا نمونم، تماس بگیرم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. فکر کردم خودشه پس تماسو بی مکث وصل کردم.

- تیام قطع نکن! یه لحظه... چون اردوان گوش کن!

ساکت به حرم چشم دوخته بودم. فهمید قصد حرف زدن ندارم. ادامه داد:

-تیم من ازت معذرت می خوام بابت حرفایی که زدم...برگرد دیگه! نمی گی اردوان چه حالی پیدا می کنه این جووری بری قربونت برم؟ هانن؟ سه روزه گذاشتی رفتی به خدا هر لحظه اش یه سال بود تیم. من عصبانی بودم؛ ولی نه از دست تو. تیم...می دونم دوسم نداری؛ اما کاش یکم می فهمیدی بهت چه حسی دارم! میفهمیدی حال و روزمو...تیم...یکم منطقی باش. تو خودت قبول کردی. اگه واقعا نمی خواستی منو چرا قبول کردی؟ اگه هنوز اونقدر دوسش داشتی چرا قبول کردی هانن؟ می داشتی به درد خودم بمیرم. تیم مگه چند وقته ما باهم ازدواج کردیم؟ می خواهی منو دق بدی آره؟ تیم یه چیزی بگو!

ساکت شد. انگار زمزمه کنه: قربون صدای نفسات برم.. دلم تنگته آخه لامصب!

- یکم وقت می خوام دلم صاف بشه. شاید بتونم ماهانو فراموش کنم و دوست داشته باشم.

و سریع قطع کردم. بلافاصله همون خانومه زنگ زد و ساعت حرکت اتوبوس رو اعلام کرد. (چون

بلیط نداشتم ساعت حرکت رو نمی دونستم)

بیرون اومدم. به مردمی که یه عده شون روی فرشای توی صحن خوابشون برده بود نگاه کردم. منم

یه گوشه نشستم. یاد لقمه ای افتادم که خانومه بهم داده بود. از جیبم بیرون آوردمش و خوردمش. بی

حرکت به گنبد طلایی رنگ نگاه می کردم که کم کم خوابم گرفت. روی زمین دراز کشیدم و چادرمو

روم کشیدم.

این سقف آبی، این صحن بزرگ، این ضریح و گنبد طلایی...امن ترین جای ایران!

با صدای اذان صبح بیدار شدم. وضو گرفتم و وایستادم بین انبوه جمعیتی که برای نماز جماعت صف

بسته بودن. قامت بستم..

"پارت سی و چهارم"

اردوان:

از وقتی به تیام زنگ زدم یکم آرام؛ شدم اما هنوز نگرانم.

خونه رو مرتب کردم و یکم به سر و وضعم رسیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. اردی چی بودی و چی شدی! از بس این فسقل به من می گه اردی منم عادت کردم. لبخند محوری رو لبم نشست.

انگار صورتم تو آینه با پوزخند نگاهم می کرد و می گفت: کجا رفت اون مرد محکم؟

خودم جواب خودمو دادم: آره من ضعیفم... من بدبختم که الان نمی دونم زنم کجاست. دیگه واقعا نمی

دونم واسه نگه داشتنش باید چیکار کنم. همین که برگرده باید تکلیف مون رو روشن کنیم. دوست داشتن که زوری نیست...

با عجز جواب خودمو دادم: ولی من نمی تونم بدون اون طاقت بیارم...

از شرکت برگشتم. بعد از اینکه خیالم یکم از بابتش راحت شده بود رفته بودم شرکت تا سر و

سامونی بدم به وضعیتی که در نبودم ایجاد شده بود. انبوه کارا ریخته بود روی سرم و مجبور بودم بیشتر از بقیه تو شرکت بمونم.

لباسامو درآوردم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم. با همون حوله تنی رو کاناپه خوابیدم. بلوتوث

گوشیم رو روشن کردم و به بلند گو وصلش کردم و چند لحظه بعد صدای مازیار فلاحی بود که

سکوت خونه رو می شکست:

عشق تو صدام

مثل غم توی بارونه

زندگیم شده

شب و روزای وارونه

از حال من کسی چیزی نمی دونه

وقتی نیستی خونه

خونه ساکت و آرومه

شب تو خیالم

سر تو روی زانومه

داد دستم و بهم گفت: این کارت غذای حرمه. تشریف ببرین غذا بگیرین. اینم انگار قسمت شما بود
آخریشه.

و رفت. سرمو انداختم پایین و بغض کردم. از خودم شرمنده شدم. چقدر این آقا مهربونه!
به ظرف غذام نگاه کردم. چلو گوشت بود. چقدرم توش گوشت ریخته بودن. بسم الله ای گفتم و با ولع
شروع به خوردن کردم.

غذام که تموم شد داخل حرم فتم. برای آخرین بار دعا کردم و از امام رضا خواستم زندگیم رو درست
کنه و هر چی خدا صلاح می دونه همون شه.

به موقع سوار اتوبوس شدم. اتوبوس حرکت کرد. حدود یک روز و نیم تو راه بودیم. همین که رسیدم
ترمینال فضای ترمینال منو یاد روزی انداخت که با اردوان دعوا شده بود. از طرفی غم برک راه
نرفته ام رو گرفتم. بالاخره یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش دادم.

همین که جلوی در آپارتمان رسیدیم رفتم بالا و به اندازه کرایه پول برداشتم و کرایه رو حساب
کردم. سوار آسانسور شدم و باز بالا رفتم.

در خونه رو با کلیدی که زیر گلدون می داشتم باز کرده بودم و همون جوری نیمه باز مونده بود.
دستامو به حالت هجومی گرفتم که اگه دزد دیدم یا بزمنش یا بیرون برم. کسی خونه نبود. معلومه
دیگه ساعت شیش و نیم صبح اردوان شرکته. از اون جایی که داشتم کپک می زدم یه دوش گرفتم و
بعد رفتم زیر پتو و غرق خواب شدم.

"پارت سی وششم"

اردوان:

کلید رو انداختم و در رو باز کردم. همین که اومدم داخل بوی شامپوش رو حس کردم. ابرو هام پرید
بالا: یعنی برگشته؟

سریع به سمت اتاق رفتم. با دیدنش که زیر پتو مچاله شده بود دلم لرزید...

بالاخره برگشتی فسقل؟

بالا سرش رفتم. از موهای خیسش و صورتش که همیشه بعد از حموم رفتن سفید تر می شه، فهمیدم حموم رفته. از خیسی موهاشم معلومه تازه خوابش برده.

دلم می خواست محکم بگیرم بغلش کنم و بدون توجه به اینکه خوابه؛ اما یه چیزی تو دلم مانع شد. دلم نیومد اذیتش کنم. دستمو بردم جلو تا گونه اشو نوازش کنم، رفتم تو فکر. نه دیگه بسه! باید تکلیف شو معلوم کنم. تکلیف دلشو. بسه هر قدر باهاش تا کردم. اگه الانم مثل قبل باهاش رفتار کنم باز همین آش و همین کاسه هس.

سر هر چیز بیخود قهر می کنه و می ره. بالاخره باید یا اینوری باشه یا اونوری. یا رومی روم یا زنگی زنگی.

دیگه بسه هرچی نازشو کشیدم. باید یکم طعم بی محلی کردن و بیرحمی رو بچشه. یکم بشم مثل خودش..

"پارت سی و هفتم"

تیام:

از رو تخت پایین اومدم. همه جا سوت و کور بود. ساعتو نگاه کردم، هشت و نیم شب. قطعاً اردوان اومده. از اتاق بیرون اومدم. رو کاناپه دراز کشیده بود. ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود و تلوزیون تماشا می کرد.

اروم سلام کردم. یه تکون کوچیک خورد و بی تفاوت نگاهم کرد. سرد جوابمو داد. انتظار داشتم مثل دوهفته پیش که از مسافرت با سلین و فاطمه اومده بودم و محکم بغلم کرده بود، بازم تحویلیم بگیره. یه جورایی خیلی تعجب کردم. تو فکر موندم. رفتم آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. همه چی داخلش بود غیر از غذا.

وسایل ماکارونی رو برداشتم و مشغول درست کردن ماکارونی شدم. یاد روزی افتادم که با اردوان

ماکارونی درست کردیم. چقدر زدیم سر و صورت همه ربی و گوجه ای کردیم. حالا چرا انقدر بی تفاوت؟!

برگشتم سمت کاناپه تا نگاهش کنم. بلند شد به اتاق رفت. قطعا بهم برخورد! نیم ساعت بعد ماکارونی چرب و چیلی آماده بود. وسایل رو روی میز ناهار خوری آماده چیدم. مردد بودم؛ اما بالاخره صداش کردم. چند دقیقه بعد هلک و هلک پاشد سر میز اومد. چند قاشق خورد و سرشو انداخت پایین و بعد از یه تشکر زورکی رفت. نه به اون حرفاش پشت تلفن نه به این... هوف!

صدای زنگ گوشیش بلند شد. در حال جمع کردن سفره زیر چشمی می پاییدمش. در اتاق باز بود و راحت می تونستم ببینمش. بعد از قطع کردن تلفنش سریع حاضر شد و رفت. فقط از بین حرفاش فهمیدم بار شرکتشون رسیده.

تلوزیونو زیر و رو کردم. یه کانال یه فیلم مثلا طنز نشون می داد. چشم دوخته بودم به صفحه ی تلوزیون. دختره خجالت کشید و یه چیزی به باباش گفت. باباشم یه چیزی جوابشو داد. چند لحظه بعد بالاخره یه کاراکتر جدید تو صحنه اومد. مامانه بود. گفت: خوب پدر و دختر دارین باهم خلوت می کنین ها! چی داشتین می گفتین؟

کم مونده بود عق بزمن. از بس که هفتاد درصد این تلوزیون رو بجز مستند هاش همین صحنه تشکیل می داد. بقیش هم یه شرکت بود با منشی.

از کشوی اردوان یکی از فیلم خارجیاشو کش رفتم و از اونجایی که می دونستم به خاطر رسیدن بارهای شرکت حالا حالا ها کار داره خودمو باهاش سرگرم کردم. فیلم قشنگ و در عین خشن بودنش عاشقونه بود. وسطای فیلم بود که خوابم گرفت. یکی نیس بگه مگه برت لالایی گذاشتن همش جلوی تلوزیون خوابت می بره!؟

تلوزیون رو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم. پنج دقیقه نگذشته بود و تازه چشمام داشت گرم می شد که تلفن زنگ زد. لای چشمامو باز کردم. صبح شده بود اون وقت من فکر می کردم پنج دقیقه خوابیدم.

انقدر زنگ خورد که بالاخره مجبور شدم خودمو از رو تخت پرت کنم پایین تا بیدار بشم جواب تلفنو بدم.

-الو؟

-سلام دختر قشنگم . خوبی مامان جان؟ اردوان خوبه؟

-سلام مامان. خوبیم، ممنون شما خوبین؟

-بد نیستم. اگه آندریا خانوم نزنه گلدونای منو بشکونه! (صدای اعتراض آندریا از این طرف خط هم شنیده می شد) زنگ زدم عروسی فردا رو یاد آوری کنم. دخترخاله اردوان. یادتون نره ها؟ بیاین حتما.

درحالی که تعجب کرده بودم، گفتم: ممنون که یادآوری کردین. اصلا حواسم نبود! به آندریا هم سلام برسونین. کاری ندارین؟

-نه دخترم، خداحافظ.

تلفنو سرجاش گذاشتم. خیلی وقت بود که دلم عروسی و یه مهمونی یا جشن می خواست. با ذوق شوق کمدمو باز کردم و لباسمو زیرو رو کردم. خوابم پریده بود انگار خود به خود. لباسی که می خواستم رو پیدا کردم.

یه کیف و کفش هم باهاش ست کردم. خواستم واسه اردوان هم لباس آماده کنم که گفتم بیخیال ولش کن باز میاد قیافه می گیره. حوصله اشو ندارم.

بعد از خوردن صبحونه نشستم جلوی تلویزیون و بقیه فیلم رو تماشا کردم. فیلم که تموم شد نزدیکای دوازده بود.

سرگرم غذا درست کردن شدم. تو حالت عادی و قبلا اردوان غذا درست می کرد؛ ولی حالا این جوری اخم و تخم می کنه، باید یه کاریش بکنم. از غذا های بیرون هم که خسته شدم. کتاب آموزش آشپزی رو باز کردم و مشغول شدم. وسایل مورد نیازمو برداشتم و با کمک کتاب یه میرزا قاسمی مشتی درست کردم که از همه اشون آسون تر بود و به علاوه خیلی هم عاشق این غذا بودم. فقط یه چیزیش کم بود، اونم سبزی تازه. حاضر شدم و بیرون رفتم.

حدود نیم ساعتی تو صف بودم. همین که سبزی رو خریدم و اومدم خونه؛ دیدم نصف دیس میرازقاسمی خالی شده.

از کمد باز و وسایلی که از کشوش ریخته بود بیرون فهمیدم اردوان اومده و رفته. با حوصله سبزی ها رو شستم و پاک کردم و با میرازا قاسمی خوردم. بقیش هم که توی قابلمه بود، ریختم تو یه ظرف و گذاشتمش تو یخچال.

نشستم پای فیلم و قسمت دومشو زدم پلی بشه. صداشو تا ته زیاد کرده بودم. نیم ساعتی از فیلم گذشته بود که حس کردم یه چیز سیاهی افتاد رو دیوار. برگشتم دیدم اردوان داره با گوشی حرف می زنه و با چشم انگار داره دنبال یه چیز می گرده. تازه متوجه کلید تو دستش شدم. انقدر صدای تلویزیون زیاد کرده بودم که نفهمیده بودم اردوان درو باز کرده و کی داخل اومده.

تلفنو قطع کرده بود. صدای تیام تیامش اومد. انگار چند باری صدام کرده بود و نشنیده بودم. کنترلو برداشت و صدای تلویزیونو کم کرد. تازه متوجهش شدم.

-بله؟

پوزخندی زد: فکر می کردم کر شدی. تا نیم ساعت دیگه پا نشی خودم تنها به عروسی می رم.

آرایشگاه هم که نمی خوامی بری دیگه نه؟

و به اتاق رفت.

منو باش تازه می خواستم بهش بی محلی کنم. مثل برق از جام پریدم و لباسایی که آماده کرده بودم رو پوشیدم. کیفمو برداشتم و بیرون اومدم. اردوان مشغول ور رفتن با موهاش بود. اردوان سوییچ بدست دنبال اومد...منو رسوند دم یه آرایشگاه و رفت. می خواستم به خودم برسیم. هرچی باشه فامیل شوهره دیگه! باید خوشگل موشگل باشم. آخه یکی هم نیس بگه تو توی عروسی خودت مثل ارواح

سرگردان بودی الان...خودم با خودم درگیری دارم! مزمن!

نیم ساعتی کارم طول کشید، در واقع کار آرایشگر. که اونم بیشتر به خاطر موهام بود. آرایش ملایم پو قشنگی هم برام زد که نه زیاد قیافمو عوض کرده بود و نه صورتمو بی روح نشون می داد.

از آرایشگاه بیرون اومدم. اردوان تو ماشین به صندلیش تکیه داده بود و همون جوری خوابش برده

بود انگار. به شیشه چند بار زدم؛ ولی عکس العملی نشون نداد. ناچار یه لگد زدم به لاستیکش که هم پای خودم درد گرفت و هم آژیر ماشین در اومد.

بالاخره بیدار شد. قفل رو زد و سوار شدم.

-خواب بودی؟

با غیض گفتم: بودم!

توقع داشتم لافل یکم نگاهم کنه، اما انگار یه آدم غریبه سوار ماشین شده باشه انگار نه انگار.

داشت رانندگی می کرد؛ ولی من حواسم پی دستبند چرمش بود که باز شده بود. بند باریکی داشت و

چند دور همیشه دور مچش می بست و گره می زدش؛ ولی حالا باز شده بود. مردد دستمو بردم سمت

دستش که روی رون پاش گذاشته بود. بلافاصله یه تکون کوچیک خورد و متعجب به دستم نگاه کرد؛

ولی بعد سریع تغییر حالت داد. دلیل این تغییر حالت چهره اشو نمی فهمیدم!

قبل از اینکه باز بخواد دستشو برداره بند دستبند رو دور مچش پیچیدم و محکمش کردم و بعد دستشو

آروم گذاشتم رو رون پاش.

به نیم رخش نگاه کردم. صورتش درهم و غرق فکر بود. انگار حواسش بود که دارم نگاهش می

کنم و از گوشه ی چشم هر از گاهی نگاهم می کرد؛ ولی طوری که به سختی می تونستم بفهمم داره

نگاهم می کنه؛ حتی مطمئن نبودم که مستقیم منو زیر نظر گرفته.

همین که به تالار رسیدیم با یه محوطه ی سر باز مواجه شدم. کاملاً پنجر شدم و به قول ادبیش آه از

نهادم در اومد. نمی دونستم مرد و زن قاطیه. اه! بخشکی شانس! با این لباسا اردوان می خواد کلی

غر بزنه و گیر بده. مخصوصا که با یه من عسلم نمی شه خوردش!

با چشم دنبال یه آشنا بودم که ترنم خانوم(مامان اردوان) اومد سمتم و ملی تحویلم گرفت. بین اون همه

فامیل اردوان، فقط مامان اردوان و آندریا برام آشنا بودن. بقیه منو با تعجب نگاه می کردن و راستش

منم با تعجب که چه، عرض کنم با چشمای قد نعلبکی شده به اونا نگاه می کردم. فکر کنم احساس

می کردن اومدن کوییتی چیزی این جور لباس پوشیده بودن. اونوخ من می گم با این لباس اردوان

بهم گیر می ده. این لباس من در برابر لباس اونا مثل چادر می مونه!

تعجب بقیه بخاطر این بود که می خواستن ببینن زن اردوان کیه که اردوان رسام رو به قول آندریا کشته مرده ی خودش کرده. همه ی اینا رو آندریا بهم گفته. مثل اینکه توی فامیلشون اردوان خیلی طرفدار داشته و خلاصه یه روز یکی از دخترعمو هاش با مامان و باباش میان خونشون و رسما اردوان رو خواستگاری می کنن! هر موقع یادم می افته نیشم وا می شه و یه جوری لبخند می زنم و می خندم که به زور خودمو جمع می کنم. آخه مگه می شه؟ یه دختر چه جوری می تونه غرورشو انقدر زیر پاش بذاره؟! اونم به خاطر این زهرمار خان!

سر همین هم دعوا داشتن و اما بیخیال وارد جزئیات نشیم. همین جوریش هم یادش می افتم خندم می گیره، اون وقت ملت منو در این وضعیت ببینن می گن خل شد رفت. و همون طور که گفتم تعجب من به خاطر طرز لباس پوشیدن شون و آرایش هاشون بود. با دیدنشون یاد یکی از دیسکوهایی افتادم که وقتی کلاس چهارم بودم با مامان و بابا که توی مسافرت آلمان بودیم، دیدم.

بازم اونجا موجه تر بود!

یه لحظه گفتم شاید اشتباه کردم و عروسی جدائه؛ ولی با دیدن انبوه جمعیت دختر و پسر فهمیدم که واقعا قاطیه. رفتم سمت اتاق پرو. اول گفتم ولش کن لباسمو عوض نکنم؛ ولی بعدش پشیمون شدم. حیف این لباسای خوشکل نیس؟ زیادم که باز نیست.

یه پیراهن مجلسی مشکی که حالت سارافون مانند داشت؛ اما با همون سادگیش خیلی شیک و قشنگ بود. یه کمربند چرم باریک سفید رنگ با کت کوتاه چرم هم رنگش ست شده بود و باریکی کمرمو به نمایش می داشت. یکم کمربندش رو شل کردم که اردوان گیر نده. آستین های کت نیم تنه ام بلند بود و شالم هم که سفید بود، می شد باهم ستشون کرد.

فقط می موند جوراب شلواری که به لطف آندریا جور شد.

اومدم بیرون. اردوان رو دیدم که پیش چند تا از دوستاش نشسته بود. شایدم فامیلاش بود. چه بدونم من که نمی شناسمشون! کتشو روی صندلی گذاشته بود. از نظر گذروندمش. جلیقه ی مشکی رنگش

خیلی بهش می اومد. طبق عادت همیشه اش آستیناشو تا آرنج زده بود بالا، دست به سینه نشسته بود. عضله هاش بدجوری تو چشم بود. من نمی دونم چرا این بشر مثل بقیه مردا عین آدم لباس نمی پوشه. خب حتما باید عضله های دستتو دخترا ببینن؟ والا! فک کرده فقط پسرا غیرتی می شن! شیطونه می گه برم آستیناشو بکشم پایین بیام!

با صدای قهقهه ی بلندی که شنیدم به کنارم نگاه کردم. یه عده دختر درست روبه روی اردوان نشسته بودن و با صدای وحشتناکی می خندیدن...چی می دیدم؟ اینا واسه شوهر من این جور غمزه میان؟ آی نفس کش! شیطونه می گه برم بزنم عین این مرحوم بروس لی لت و پارشون کنم ها! با اون لباسشون! اونا رو نمی پوشیدن هیچ فرقی نداشت.

انقدر به اردوان خیره نگاه کردم که بالاخره متوجهم شد و نگاهم کرد؛ اما باز سرد و بی تفاوت برگشت و گرم صحبت شد. حرصم گرفت.

رفتم سمت آندریا و پیشش نشستم. مشغول صحبت با آندریا و کسب اطلاعات ازش بودم که یهو اردوان شکل این فرشته های برزخی با چشمای سرخ بالا سرم ظاهر شد. فقط یه میله از همون سه شاخه ها که تو کارتونا نشون می دن کم داشت. یه لحظه با اون میله ها تصورش کردم. خندم گرفت. رومو برگردوندم.

صحنه ی رو به روم که دیدم تازه دو هزاریم افتاد. میز کناری مون یه عده علاف نشسته بودن و رسما جلوی چشم اردوان داشتن قورتم می دادن!

اولش فکر می کردم دارن آندریا یا یکی پشت سرمو نگاه می کنن؛ اما وقتی به ظاهرم نگاه کردم فاتحه امو خوندم. یقه ی پیراهنم یکم باز بود. با شالم روشو پوشونده بودم؛ اما از بس که حواسم پرت صحبت شده بود، آرنجم رو روی میز تکیه داده بودم و دستم رو میز بود و خلاصه این جور باعث بوجود آوردن این وضعیت افتضاح شده بودم.

سریع خودمو جمع و جور کردم و دوباره شال رو درست و برای اطمینان محکم تر کردم؛ اما قیافه امو طلبکار کردم و برای اینکه کم نیارم با پررویی تمام بهش خیره شدم. اون پسرا که اردوان رو کنار من دیده بودن ترسیده بودن و کلا دیگه برای یه ثانیه هم این سمتو نگاه نمی کردن. حق

دارن! والا با این قیافه منم ازش می ترسم!

اردوان: آنی می شه زنمو قرض بگیرم؟ (لحن صداس رو انقدر مهربون کرده بود که یه لحظه باورم شد دلش برام تنگ شده و اومده سمتم) یه لبخند بزرگ هم تحویل آنی داد.

آندریا هم که انگار منو به یه لبخند فروخته بود چشمکی زد و رفت. قبل از اینکه بره با نگاهی ملتسمانه نگاهش کردم؛ ولی انگار نه انگار! هعی! مظلوم گیر آوردن آی ایها الناس! فقط من می دونستم وقتی این جووری مهربون و خونسرد می شه یعنی چی.

دستمو گرفت برد یه گوشه که پرنده هم پر نمی زد. دوتا دستاشو گذاشت کنار سرم و خم شد سمتم. مجبور بود یکم خم بشه تا باهام بتونه رو در رو حرف بزنه. با همون نگاه ترسناک و صدای بم اش

که بم تر شده بود، گفت: مثل اینکه خیلی خوشت میاد توجه بقیه رو جلب کنی... عزیزم! عزیزم اش رو خیلی غلیظ گفت؛ یعنی از صد تا فحش و کتک هم بدتر بود. قیافه ی منم اون لحظه دیدنی شده بود. انگار که یه جوجه مظلومانه منتظره لولو بیاد بخورتش. اونم چه لو لو یی!

گودزیلاس!

ادامه داد: تیام ببین دیگه برام مهم نیس چیکار می کنی و چی می خوای، فقط یه چیز رو یادت نره، متاسفانه یا بدبختانه هنوز اسمت تو شناسنامه ی منه. سعی کن تا وقتی که کاملا اسمت پاک نشده

جلوی خودتو بگیر... عزیزم! —زم!

با انگشتش یقه ی کت نیم تنه امو کشید و شالمو مرتب کرد و رفت. انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از اینو؛ حتی انتظار داشتم بزنه تو دهنم بگه این چه وضعیه جمع کن خودتو!

از بهت در اومدم. به سمت سرویس بهداشتی زنونه رفتم. هه این یکی لاقل زنونه مردونه اش جدا بود! بغض گلوم انگار خیلی سنگین بود. سرمو به زور صاف نگه داشته بودم. همین که اشکامو پاک

می کردم باز صورتم خیس می شد. اگه با این وضعیت می رفتم بیرون همه می فهمیدن گریه کردم، علی الخصوص اردوان. ساعت مچیمو نگاه کردم. وقت اذان مغرب بود. شاید تو این موقعیت عجیب به نظر برسه؛ اما انگار الان تنها چیزی که می تونه حالمو خوب کنه نمازخونه ای بود که بیرون کنار در بود. نیم ساعتی اونجا بودم تا بالاخره یکم حالت عادی گرفتم. و سرخی چشمم از بین رفت. چادر رو تا کردم و اومدم

بیرون. اردوان رو بین دوستاش ندیدم. اصلا نبود!

به جهنم! بهتر.

به سمت میز آندریا رفتم و نشستم. عجیب اینکه ترنم خانوم و آندریا هم نبودن!

توجهم جلب رقص دختر و پسر شد. یه عده شون که رسما شیلنگ تخته می انداختن! یهو عقب کشیده شدم.

آندریا بود.

-کجا بودی دختر؟

(کجا بودم تو چاه دس.. الله اکبر!)

ادامه داد: کل تالار رو زیر و رو کردیم! اردوان داشت دیوونه می شد. فکر کردیم واقعا دزدیدن! مخصوصا که اون چهار تام با غیب شدن تو غیب شدن. گوشیشو گرفت دستشو زنگ زد به اردوان. کاش می تونستم بگم همه ی حرفای

اردوان دروغ بود؛ من دیگه عشقش نیستم! من الان فقط یه موجود اضافه ام که آبروشو می بره. هه!

صدای قدم های تندى رو شنیدم و بلافاصله بوی عطر اردوان زیر بینیم پیچید.

چند ثانیه بعد رو به روم بود. یکم نگاهم کرد و همین که مطمئن شد خودمم بی تفاوت رفت پیش دوستاش. این بار

آندریا هم با دهن باز نگاهش می کرد. نمی دونم واقعا نگرانی توی چشماش بود یا من می خواستم این جورى تصورش کنم؛ اما انگار یه لحظه برق نگرانی رو تو چشماش دیدم.

یکم بعد عروس و داماد اومدن و بعد از تموم شدن مراسم عقدی که ازش هیچی نفهمیدم، رقص فامیلی شون شروع شد. همه به صورت زوج می رفتن وسط و می رقصیدن. کلا تو اون مراسم بچه یا کم سن و سال ندیدم. نشسته بودم و به رقصشون نگاه می کردم و هر از گاهی با آهنگ جو گیر می شدم و دست می زدم.

یهو توسط آندریا کشیده شدم. مجبورم کرد بلند شم و برقصم. یعنی خوانوادگی زورگو! مثلا یه تعارف الکی می کردی چی می شد؟

به خودم که اومدم دیدم تو همون حالت دست زدن با آندریا وسط جمعیت ای که می رقصیدن، ایستادم. خواستم برگردم و برم بشینم سر جام که متوجه شدم اردوان داره نگاهم می کنه. حسودی تو چشماش موج می زد با چاشنی عصبانیت! تصمیم گرفتم تلافی کنم.

آروم آروم بدنم رو با آهنگ هماهنگ کردم. آندریا همراهیم می کرد و سعی می کرد مثل من برقصه. نمی دونم چقدر گذشته بود که یهو دیدم اطرافمون همه ایستادن دورمون و دارن برامون دست می زنن. من و آندریا وسط بودیم.

هرچی جمعیت رو نگاه کردم اردوان رو بین شون ندیدم. یهو برگشتم دیدم پشتمه! خم شد و تو گوشم گفت: فاطمه

زنگ زده بود به گوشیت. جواب ندادی نگران شده. زنگ زده بود به گوشی من، برو ببین چی کارت داره. گفت کارش واجبه.

اینو که گفت سرجام متوقف شدم. با قدم های تند به سمت گوشیم رفتم. گوشیمو که باز کردم خالی خالی بود. دریغ از یه پیامک خشک و خالی از طرف ایرانسل! یه دختره از کنارم رد شد. پاشنه ی کفشش ده سانتی و باریک بود. دلم می خواست کفششو ازش بگیرم بکنم تو چشم اردوان!
برگشتم تو جمعیت که....

"پارت سی وهشتم"

اردوان:

برگشتم و رفتم پیش آنی نشستم. ده دقیقه ای گذشت و از تیام خبری نشد. یکم نگران شدم. تازه چشمم به جای خالی اون چهار تا مرتیکه افتاد. واقعا داشتم دیوونه می شدم از نگرانی. از جام بلند شدم. آنی با تعجب نگاهم می کرد. اونم از جاش بلند شد. انگار یه چیزایی فهمیده بود. کل تالار رو باهم گشتیم؛ حتی سمت سرویس بهداشتی زنونه هم رفتم. نبود که نبود! انقدر باغ رو زیر و رو کرده بودم که اگه بهم می گفتن نقشه ی باغ رو بکش، با مترآژ و تمام ویژگی هاش رسمش می کردم. به لطف آندریا مامان هم فهمیدم.

زیاده روی کردی اردوان بد جور زیاده روی کردی!

نیم ساعتی گذشته بود. داشتم خیابونای اطراف رو می گشتم که آنی زنگ زد و گفت که پیدا شده. حدود دویست متری با باغ فاصله داشتم؛ ولی انقدر نگران بودم که در عرض چند دقیقه به تالار رسیدم. روی صندلی نشسته بود. جلوش وایستادم تا ببینمش. گونه هاش سرخ شده بود. فقط من می فهمیدم این سرخی گونه هاش مال آرایش نیست!

خیالم که از بابتش راحت شد و باز قیافه ی بی تفاوت گرفتم و از کنارش رد شدم، در حالی که قلبم حکم می داد یه دل سیر نگاهش کنم و تو آغوش بکشمش. بد جور دارم عذاب می کشم؛ اما این تنها

روشی هس که به تیام جواب می ده. از بی محلی کردن متنفره. می خوام تیام و نگه دارم و تنبیهش کنم اون وقت خودم از همه بیشتر درد می کشم.

سر مراسم تو فکر بود و صرفا حضور فیزیکی داشت. حتی متوجه نشد من کی رفتم و هدیه عروس و داماد رو دادم. وقتی اومدیم بیرون رو یکی از میزای نزدیک به تیام نشستم طوری که فقط در حد چند تا میز باهاش فاصله داشتم.

یه مرد پرحرف کنارم نشسته بود و انگار قصد داشت کل زندگیش رو برام توضیح بده و تو زندگیم مثلا راهنماییم کنه. یهو مرد ساکت شد. وقتی برگشتم دیدم تیام نیست. رد نگاه مرد رو گرفتم و رسیدم به... تیام!

حرکاتش آروم بود. تند یا با عشوه نمی رقصید؛ اما اونقدر زیبا می رقصید که جمعیت اطرافشون ایستاده بودن و برای تیام و آندریا دست می زدن؛ البته آندریا کلاس رقص می رفت و خودشو راحت با حرکات تیام هماهنگ می کرد.

لباسش پوشیده بود، مشکلی باهاش نداشتم اگه از یقه اش فاکتور می گرفتیم! بازم دلم تاب نیاورد. حسود بودم آره! چشم نداشتم بینم تیام رو این طوری نگاه می کنن! هیچ کس حق نداشست این طوری نگاهش کنه. یاد وقتی افتادم که توی تولد آندریا سالسا رقصید. رقصش اونقدر زیبا و موزون بود که من نتونستم تاب بیارم و چند دقیقه ای بع تو تراس رفته بودم. حالا اینکه یه رقص ساده هس؛ ولی بازم نتونستم دلم رو راضی کنم.

رفتم سمتش. می دونستم رو دوستاش حساسه. خوب می دونستم چیکار کنم که جواب بده. سریع رفت سمت تلفنش. حتی یه دقیقه هم صبر نکرد. واسه ی اینکه یکم لجشو دربیارم و ایستادم کنار آندریا و شروع کردم به رقصیدن. دلم انگار امشب بچه شده بود. از این مسخره بازی و قر دادن های زنونه که بعضی پسرا درمی آوردن نمی کردم و مردونه می رقصیدم. هیچ وقت یادم نمی ره چقدر به خاطر عروسی مون تمرین کردم. تیام عین خیالش هم نبود و حتی براش مهم نبود تالار چه شکلیه، چه غذایی انتخاب کنیم، چه کارت هایی سفارش بدیم و ... ولی من همه ی تلاشمو می کردم که اون روز بهترین روز تیام بشه و کلی بهش خوش بگذره.

یکی اومد تو گوش آندریا یه چیزی گفت که یهو آنی غیب شد و رفت. من داشتم به مسخره بازیای دوستم فرید می خندیدم که یهو دیدم آندریا نیست و یه دختر داشت جای آنی می رقصید. یه لحظه نا خود آگاه نگاهم بهش افتاد. این اینجا رو با پارتی اشتباه گرفته؟ با وضع افتضاحی لباس پوشیده بود و با عشوه می رقصید. من خشکم زده بود. با اومدن تیام و دیدن دختره تو اون وضعیت که با طنز می رقصید همه چی تکمیل شد واقعا! همین رو کم داشتیم. من هنوز مات بودم. عکس العمل فقط نگاه کردن به چشمای پر بغض تیام بود. مظلومانه نگاهم می کرد. چشماش برق می زد. این برق سد اشکاش بودن که هر لحظه ممکن بود روی صورتشو خیس کنن.

نگاهم اومد پایین تر. دستاشو انقدر محکم مشت کرده بود که انگشتاش کبود شده بود. آروم روشو برگردوند و ساکت تر از همیشه رفت. سریع از بین جمعیت رد شدم. خواستم برم سمتش که فرید جلوم ظاهر شد. فقط در جواب حرفاش سر تکون می دادم. چشمام فقط دختری رو می دید که نشسته بود رو صندلی و با انگشتاش بازی می کرد. همین هیچ کاری نکردنش بدتر از هر چیزی آتیشم می زد. بالاخره از دست فرید خلاص شدم و رفتم سمتش. دستامو به حالت تکیه گاه گذاشتم رو میز و خم شدم.

-خوبی؟

سر تکون داد؛ ولی حتی نگاهم نکرد. گند زدی امروز اردوان.

بعد از خوردن شام (خوردن که چه، عرض کنم فقط تو فکر با غذا بازی می کردم) راه افتادیم سمت خونه. همین که پارک کردم سریع پیاده شد و رفت سمت آسانسور؛ حتی منتظر نموند من پیام. از ماشین که پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور از علامت روش فهمیدم که از عمد یه چیزی گذاشته که مانع بسته شدن در آسانسور بشه. دوازده تا طبقه رو همین طوری با پله های اضطراری بالا رفتم. رسما داشتم آسفالت می شدم.

بالاخره انگار یکی از طبقه ی خودمون وارد آسانسور شده بود که تونستم بقیه راه رو با آسانسور

بیام. همین که رسیدم خونه تیام رفته بود حموم. می دونستم الان حرف نمی شه باهش حرف زد و دلش می خواد تنها باشه؛ برای همین یه بالش و پتو برداشتم و روی کاناپه بعد از عوض کردن لباسام خوابیدم.

نیمه های شب بود که سردم شد. از خواب بیدار شدم. رفتم تو اتاق تا یه پتو بردارم. در کمد رو باز کردم. چشمم خورد به تخت. خالی بود! تیام نبود! یه صدای هق آروم شنیدم. سریع به سمت در اتاق برگشتم. تیام پشت در نشسته بود و تو خودش جمع شده بود. زانوهایش بغل کرده بود. کنارش رو زمین زانو زدم.
- تیام، خوبی؟

سرشو که بلند کرد تو نور کم اتاق که به خاطر چراغ خواب بود چشمای سرخش رو تشخیص دادم. چونه اشو گرفتم و مجبورش کردم نگاه کنه. همش سعی می کرد نگاهش و ازم بگیره. صورتش مثل گچ سفید شده بود. دستم رو گذاشتم رو پیشونیش. یکم سرد بود. دستشو گذاشت رو دستم تا دستمو از رو پیشونیش بردارم. دستاش یخ کرده بودن.
با اخم گفتم :

- پاشو رو تخت بخواب.

چونه اش لرزید.

- به تو ربطی نداره!

با جوابی که داد جا خوردم.

- می گی چی شده یا نه؟

- با تو حرفی ندارم.

- حرفی نداری؟ آره از لحت معلومه. بغض دیگه برا چیه؟

- واست مهم شد یهو؟ چه جالب!

- تیام با من بحث نکن عین آدم بگو چته. حوصله بحث کردن رو ندارم خوابم میاد.

- جلوتو گرفتم؟ برو بخواب به من چه؟

- باشه؛ ولی بعد از این که درست حسابی با هم حرف زدیم. مثل این که یه توضیحاتی بهم بدهکاری.
- من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم. مگه خوابت نمی اومد؟ برو با من کاری نداشته باش.
- کاری نداشته باشم؟ تو زن منی تیام. چی می گی؟ دو کلمه نمی تونیم با هم حرف بزنینم؟؟
- دوست داری حرف بزنی؟ مثل خودت جلوت رو نمی گیرم! عین جمله ی خودته نه؟؟ برو با همونی که باهات می رقصیدی حرف بزنی. راحت باش اصلا تیام کیه!
- یه حدس هایی زده بودم. از نگاهش بعد از عروسی و لحن حرف زدنش می شد یه چیزایی فهمیدم. ساکت موندم تا حرفش و ادامه بده.
- من آبرو تو می برم آره؟ کی بود می گفت متأسفانه سمت تو شناسنامه امه. چی شد؟ نکنه تو عروسی رفتی المثنی گرفتی؟ می خواستی با یکی دیگه ازدواج کنی کسی مجبورت نکرده بود بیای سمت من. الان هم به قول خودت جلوتو نمی گیرم ناراضی ای به سلامت! لاقل می تونستی ادای آدم های عاشق پیشه رو در نیاری!
- خب حرفات همین بود؟ چیز دیگه ای هم هس که بخوای بگی؟
- چرا یه چیز هست!
- می شنوم.
- فکر می کردم...بالاخره تونستم بعد از بابا به یکی تکیه کنم، کنار یکی آروم باشم، یکی که با این که دوستش ندارم؛ اما باهات یه زندگی خوب داشته باشم...حس می کردم...می تونم دوست داشته باشم...ازت متنفرم اردوان رسام!
- بازم هست؟
- سرد گفت: نه!
- خیل خب. حرفات رو زدی، حالا بعد از این همه مدت که نبودی حق منم هست حرف بزنی یا نه؟ چیزی نگفت. با انگشتش رو پارکت خط و شکل های نامفهوم و بی هدفی می کشید.
- وقتی دیدم چیزی نگفت ادامه دادم:
- تو از دل من چیزی می دونی؟ تو دلم بودی یا خط به خط کاغذ دلم رو خوندی؟ آره خانوم قاضی

- که یه طرفه قضاوت می کنی؟ هومم؟ اول در مورد اون چیزی که دیدی توضیح می دم؛ من داشتم با آنی می رقصیدم که یهو آنی رفت پیش یکی از دوستاش. من هنوز متوجهش نشده بودم، حواسم پرت فرید دوستم بود. وقتی برگشتم دیدم اون دختره کنارم ایستاده. هنوز تو بهت بودم که تو اومدی.
- هه! آهان! من رو به بهونه ی الکی می کشی بیرون که خودت بری برقصی اون وقت.
- اون وقت چی؟ تیام خانوم همیشه اون چیزایی که چشم هامون می بینن واقعیت نیستن! تو خیلی به چشمات اعتماد داری! خیلی هم زود قضاوت می کنی! وقتی از چیزی خبر نداری نباید در موردش نظر بدی!
- باشه دیگه نظر نمی دم. فکرام رو نگه می دارم برای خودم. فکر کردم می خوام حرف بزنی!
- خیل خب می گم بهت کامل اما قبلش تو باید به سوالم جواب بدی.
- سرش رو آورد بالا و تو مردمک چشمات متوقف شد. ادامه دادم:
- کجا بودی؟ این چند روز کجا بودی که کل تهران رو زیر و رو کردم پیدات نکردم؟؟
- خودت گفتی جلوت رو نمی گیرم. چی شد. الان یهو مهم شد کجا بودم؟
- تیام حالم خوش نیس همین طوریش، بیشتر از این نمک نزن رو زخمم. کجا بودی؟
- بازم می گم که بهت ربطی نداره. دیگه هم واسم مهم نیستی واسه هیچ چیز دیگه ای هم بهت توضیح نمی دم؛ ولی بهت می گم که بدونی همه مثل خودت نیستن! مشهد بودم، تو حرم امام رضا. چشمات رو نگاه آرومش ثابت شد. این نگاه صداقت داشت. دلم آروم گرفت. تو این مدت بارها نگرانش بودم و خودم رو سرزنش کردم به خاطر حرفی که بهش زدم و همش نگران این بودم نکنه بلایی سرش بیاد.
- نفس آسوده ای کشیدم.
- چرا این رو بهم نگفتی؟ اصلا چرا تنهایی رفتی تیام؟ اگه دلت می خواست بری کافی بود بهم بگی تا ببرمت. چرا رفتی هان؟
- خودت خواستی! خودت می دونی و خودتو می زنی به اون راه!
- منظورش رو کاملا می فهمیدم. اون دوسم نداشت؛ عاشق چشم و ابروم هم که نبود بخواد با وجود

اون حرفایی که بهش زدم بمونه! راست می گفت. اشتباه کردی اردوان. تیام دوستت نداشت؛ ولی باهات بود، کنارت بود، هوات رو داشت با وجود این که دوستت نداشت! تو بودی که بد باهات تا کردی! اون دوستت نداره تو که برایش می میری چرا اون کار و کردی؟ تو باید نگهش داری نه این که .. هوف!

برای چند هزارمین بار خودم رو سرزنش کردم. هر چی باشه غرور داشت. فقط مرد ها نیستن که غرور دارن!

- فکر کنم می خواستی یه چیزایی بگی بعد از جواب دادن سوالت!

"پارت سی ونهم"

تیام :

نگاهشو ازم گرفت.

- آره. سر حرفم هستم؛ ولی می خوام چی بشنوی؟ می خوام به چی اعتراف کنم؟ این که چقدر حسودم؟ هوم؟ آره من حسودم ، حسود تو تیام خانوم. چشم ندارم هیچ کی به جز خودم رو کنارت ببینم! چشم ندارم ببینم اون طوری بهت خیره شدن و دارن نگاهت می کنن.

آره من حسودم ! یه حسود خودخواه ! اسمش رو هر چی که می خوام بزار، فرقی نداره برام فقط برام این مهمه که تو کنارم باشی؛ به هر قیمتی! می گی دوست ندارم و ادای عاشق پیشه هارو در آوردم هوم؟

خودت هم خوب می دونی که چندین بار بهت ثابت کردم که چقدر دوستت دارم؛ با این حال از حرفات گله ای ندارم، بدتر از این ها رو هم بهم بگی مهم نیست . مهم اینه تو هستی، این قلب منم آرومه. دِ آخه دختر من اگه کس دیگه ای رو می خواستم می موندم پای تو؟

دو هفته با همه ی بد اخلاقیات به قول خودت گیر سه پیچ می شدم که ازت بله بگیرم که پیام خواستگاریت؟ هوم؟ به نظرت نمی تونستم با حرفایی که بهم می زدی و طعنه و کنایه هات برم و

دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم و دنبال یکی دیگه باشم؟

اینا رو نمی گم که منی بزارم نه من عاشقتم این عشق توی قلبم رو هم همه جوهره پاش هستم! دست خودم نیست اگه حسودم، اگه خود خواهم، اگه گاهی با حرف هام اذیتت می کنم. زبونم یه چیزی می گه؛ ولی ته حرفام رو از تو نگاهم می تونی بخونی که فقط می خواد تو باشی! الان هم می دونم دلت ازم پره، هنوز ازم دل خوری، مجبور نیستی منو ببخشی، اصلا تا هر وقت که دلت خواست باهام قهر باش؛ ولی حق نداری روت رو ازم بر گردونی خب؟ حق نداری با هام حرف بزنی!

من یه مرد ام تیام. می دونم قضیه ی ماهان برای تو دیگه تموم شده است، با این وجود حتی گاهی که به یه نقطه خیره می شی از عمق چشمت می خونم که هنوز خاطره هاشو جلوی چشمت می بینی و تو قلبت یدک می کشی شون، می دونم هر چیزی که فکر می کنی نمی دونم و خودم رو می زنم به نفهمیدن؛ ولی تک تک حالت هاتو می شناسم.

الانم بد جور کلافه ای دلت می خواد تنها باشی منم زیاد اذیتت نمی کنم حرفام تموم بشه می رم، یه بار گفتم؛ ولی باز می گم که تا عمق حرف دلم و رفتارای عجیبم رو بدونی، من نمی خوام دیگه ماهانی وجود داشته باشه. دلم می خواد وقتی کنارم می خندی خنده هات از ته دل باشن! دلم می خواد تو خلوتت یاد خاطره های خودمون بی افتی نه خاطره های اون. تیام من چیز زیادی نمی خوام فقط می خوام یکم بیشتر باشی، یکم بیشتر کنارم باشی!

دیگه اذیتت نمی کنم. تنهات می دارم با خودت که فکرات رو بکنی؛ ولی بدون آخرین باریه که تنهات می دارم! آخرین باریه که می دارم تنها تو خودت باشی و تو خاطره هات غلت بزنی. از جاش بلند شد. قبل از این که از اتاق خارج شه گفت:

- خواستی بخوابی یادت نره روتو بکشیا. سرما می خوری. رو پارکت هم نشین زمین سرده.

رفت. با وجود حرفای تلخ ام بازم حواسش به همه چیز بود. مثل همیشه و من چرا نمی تونستم باهاش خوب باشم؟

از جام بلند شدم و رو تخت دراز کشیدم. حق داشت، حرفاش شاید آزارم می داد و بهم بر خورده بود؛

ولی حق داشت. بازم قضاوتم رو گذاشتم پای چشمام. بازم!

خیلی باهام حرف زد و سمج رو حرفاش موند تا بتونه ازم رضایت بگیره، حالا حق داشت مه ته حرفاش دل خوری باشه. این بار هم من مقصر بودم هم اون. دیگه ازش دل خور نبودم؛ ولی دیگه با خودم کنار نمی اومدم به خاطر حرفایی که بهش زده بودم.

راست می گفت! هر از گاهی شیطنت هایی می کرد که من رو بخندونه؛ ولی تاحالا حتی یه بارم به دختری غیر از من فکر نکرده بود. چشمای رنگیش همیشه لوش می دادن. تموم احساساتش رو حتی با وجود گاردی که بعضی وقتا با اخم کردنش می گرفت می شد از تو چشماش خوند بر خلاف چشمای تیره من که مرموز و پر از راز بودن.

انگار بالاخره یکی تونسته بود تو دنیای سیاه چشمام راه پیدا کنه و راز هامو بخونه .

تو فکر بودم که پلکام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای ممتد زنگ در تو دلم هرچی کلمه ی زیبا بلد بودم نثار کسی کردم که این وقت صبح من و از خواب ناز بیدار کرده!

به زور از جام بلند شدم و در رو باز کردم و به سمت تخت رفتم و بدون این که حتی نگاه کنم کی در زده! رو تخت دراز کشیدم و رفتم زیر پتو. چشمام داشت گرم می شد که باز صدای در اومد. این بار صدای زنگ نبود، صدای در اتاق خواب بود و من که گیج خواب بودم حتی به ذهنم خطور نکرد که صدا از در اتاق خواب بوده و خنگولانه رفتم سمت در و در رو باز کردم . بازم اتفاقی نیفتاد. یکم تو همون حالت گیج و منگی سر پا کنار در اتاق وایستادم و بالاخره مغزم لود شد و آلام داد که عقل کل در اتاق که در خونه نیست در بزنی، تو هم که در اتاق رو قفل نکردی پس صدای در چیه؟ هیع نکنه در رو باز گذاشتم دزد اومده؟

وجدانم جواب داد : آخه انیشتین دزد بخواد بیاد دزدی اول در می زنه بعد اجازه می گیره می گه: ببخشیدا من اومدم دزدی کنم ، حلالم کنا! با اجازه.

برای این که دعوا نشه بین مغز و وجدانم سریع لای چشمام رو باز کردم. یه لحظه با دیدن انبوهی از پشم جلوم هنگ کردم. گنگ داشتم بهش نگاه می کردم. دستم رو با احتیاط بردم جلو و لمسش کردم،

نگاهم یکم اومد بالاتر، چی می دیدم؟ یه خرس بزرگ گوگولی پشمالوی قرمز. چقدرم نرم بود! جیغ کوتاهی کشیدم و چنگ زدم گرفتمش و خودم رو پرت کردم روش. محکم بغلش کردم .

- چقد خوشگل و گوگولی تو! عزیزم!

- ای بابا! الان نباید به جای اون یکی دیگه رو بغل می کردی؟؟ رفتیم یه چیز بخریم آشتی کنیم شد هوو واسمون!

صدای اردوان بود. همون طور که رو زمین رو خرس افتاده بودم نگاهش کردم .
-نج!

-خب لاقل معذرت خواهی ام رو که قبول می کنی؟ آره؟

- نه؛ ولی خرس ات رو قبول می کنم!

- عه این جور یاس؟ اصلا بده می خوام بیرمش پشیمون شدم.

- نه، مال خودمه!

برش داشتم و در مقابل چهره ی مبهوت اردوان خرس به بغل که بزور برش داشته بودم (از بس که بزرگ و سنگین بود) با حالت مثلا دو از کنارش رد شدم و رفتم تو پذیرایی!

- نگاهش کنا! خدایا! منو تو عمرش این جوری نگرفته که این خرسه رو... اصلا بده به من ببینم!

همون طور که داشتم از دستش فرار می کردم با حالت شعر گفتم: مال منه! نبینم هیچ کسی دورش بیاد؛ آخه دوسش دارم اونو خیلی زیاده!

-چشمم روشن. دیروز که گل لقد می کردم من کلا! این همه خودم رو کشتم انگار نه انگار اون وقت یه خرس دومتری نیومده شد مال منه ببینم کسی دورش بیاد؟ مگه دستم بهت نرسه. وایسا ببینم!

جیغ هشدارمانندی کشیدم و دستم رو به نشونه ی ایست گرفتم جلوش.

- خیل خب وایسا! معذرت خواهیتم قبول می کنم کاری به بچه ام نداشته باش.

هوفی کرد و جعبه ی شیرینی تو دستش که تازه متوجه اش شده بودم رو تو یخچال گذاشت.

بی توجه بهش که داشت با ظرف و قوری و کتری ور می رفت خرسم رو یه بار دیگه محکم بغل

کردم و در برابر چشمای مبهوت اردوان ، کلی قربون صدقه اش رفتم.

"پارت چهلیم"

یه غریبه اومده تو زندگییم
تا من خسته رو عاشقم کنه
اومده ازم بگیره غمتو
من وابسته رو عاشقم کنه...
منو آروم می کنه شبیهه تو
منوتنها نمیزاره با خودم
چون شبیهته الان کنارمه
چون شبیهه توئه عاشقش شدم..
منو شکل تو نگاهم می کنه
باهمون شوقی که میدیدی منو
میگذره از همه دیوونگیام
مثل تو وقتی میبخشیدی منو
ولی من هنوز تورو دوست دارم
نمی تونم تورو تنها بزارم
من به عشق تو نفس می کشم و
زندگیمو با تو طاقت میارم..
تو روزای بد اومد سراغ من
منو بیرون کشید از جهنمت
خوبیاش گاهی کلافه ام میکنه
پشت دلواپسیاش میبینمت...

کمتر از گذشته دلتنگ می شم
یکی شکل تو کنارم اومده
تنها لحنیه که بعد رفتنت
اسمو شبیهه تو صدا زده..
یکیه شبیهه تو که می تونه
منو با تموم تلخیام بخواد
تا قدم میزنه می گیره دلم
چون شبیهه تو باهام راه میاد
چون شبیهه تو باهام راه میاد..
ولی من هنوز تورو دوست دارم
نمی تونم تورو تنها بزارم ..
من به عشق تو نفس می کشم و
زندگیمو با تو طاقت میارم...
ماهان:

همین که از پشت میز پیانو بلند شدم صدای دست و سوت و جیغ بود که به گوشم می رسید. بازم با همون نگاه پر از عشقش نگاهم می کرد و من نمی فهمیدم چرا با تموم بدخلقیا و بد اخلاقیام هنوز عاشقمه و دوسم داره. لبخند تلخی که روی لبام بود تنها عکس العملی بود که می تونستم نشون بدم. بعد از روزی که تموم حقیقت رو به تیام گفتم، برخلاف تصورم ازم گذشت...به راحتی! اینجا الان بین این آدمام، آدمایی که بعد از تیام تنهام نداشتن و کنارم موندن.

اوایل زیاد متوجه نبودم، چشمام فقط دوتا چشم معصوم مشکی تیام رو می دید؛ اما کم کم رفتارها و نگاه های عجیب مهتا خیلی به چشم می اومد. همین که صورتشو می دیدم، انگار آتیش می گرفتم. از بس که معصومیت چهره اش و نگاه های مظلومش شبیهه تیام بود. خیلی سعی می کردم پس اش بزنم و قبل از این که خیلی دیر بشه جلوی احساساتشو بگیرم؛ ولی هر بار بیشتر جذبم می شد و سمتم می

اومد.

وقتی تیام از من گذشت دیگه سمتش نرفتم، اسمش هم نیاوردم. نه اینکه دیگه دوشش نداشته باشم؛ به اندازه ی کافی اذیتش کرده بودم و دلم نمی خواست بیشتر از این ناراحت باشه. نمی تونم صورتشو غمگین ببینم.

منم کنار کشیدم... کنار کشیدم؛ چون برام عزیزه و چون عزیزه نمی خوام اذیتش کنم.

چند وقتی میشه که تو شرکت بابا کار میکنم. همیشه دلم میخواست مستقل باشم و روی پاهای خودم بایستم و زندگی کنم؛ اما الان که تو این وضعیت رسیدم تنها کسایی که تنهام نداشتن همین خانواده ای بودن که ترکشون کرده بودم.

همیشه سعی می کردم از شون دور باشم؛ اما حالا...

آره من زندگیمو قمار کردم و باختم... بدجور باختم؛ ولی کاش می فهمیدن تقصیر من نبود. وقتی اون کار رو کردم تنها تصویری که جلوی چشمام بود چشمای خاکستر غم گرفته ی تیام بود. همین و بس! بعدش دیگه هیچی نفهمیدم و همین! همین طوری همه ی زندگیمو باختم. بدون اینکه رفتارم دست خودم باشه تموم دارو ندارم و چند هکتار زمین و شرکتمو زدم به نام فریدون جهان و تمام! پیش یه وکیل رفتم و باهاش صحبت کردم. مجبور شدم برای اینکه بیشتر به فریدون نزدیک بشم با دخترش باشم.

از قبل می دونستم ازم خوشش میاد و هر از گاهی که تنها می شدیم رفتارایی انجام می داد که... فقط خدا می دونه تو تمام اون مدت چه حالی داشتم. تنها نقطه ضعف فریدون دخترش بود و من تنها راهو با تموم ریسک بالاش انتخاب کرده بودم.

پنج ماه گذشت. مال از دست رفته امو که نتونستم برگردونم که هیچ، همه ی دنیامو از دست دادم.

هنوزم نمی فهمم چرا انقدر راحت از تیام دست کشیدم.

من عاشقم؛ ولی نمی تونم بی رحم باشم. فقط من می دونم تیام به اندازه تموم نبودن پدرش شکسته و نمی دارم بیشتر از این کسی اذیتش کنه؛ حتی اگه منو نخواد و نفهمه که هنوزم حواسم بهش هست.

بعد از پنج ماه تنها نتیجه ی بدست اومده تبرئه شدن جهان بود. از دخترش جدا شدم و بعدشم ...صفر!

مثل دکمه ی کیلومتر شمار ماشین، یه عالمه می ری و می ری و می ری و در نهایت..صفر!

از صفر شروع کردم. الان ماشین زیر پام یه مگان مشکیه که قسطی گرفتمش و همراه از پول حقوقی که از بابا می گیرم قسطتسو می دم. تنها چیزی که برام مونده لبود همون جنسیسم بود که پر از یاد و خاطره بود. فروختمش و برای خودم سرمایه کردمش و یه سهام از بابا خریدم. زیاد نیست؛ ولی برای شروع خوبه. زندگیم دوباره مثل سابق شده. تنها تفاوتش اینه که یه دختر موتوری آروم اومد و سریع رفت. فقط ردپاش هنوز مونده!

و سهم من شده یه عالمه خاطره و آهنگای غمگینی که گوش می دم. تو همون روزای اول توی شرکت مهتا رو دیدم. هربار که می دیدمش مثل یه پتک می شد و تیام رو تو سرم می کوبید. رفتارش خیلی شبیهه تیام بود.

خندیدنش، راه رفتنش، حرف زندنش... انگار این آدم آفریده شده تا آخرین لحظه ی زندگیم تیام رو به رخ بکشه.

از فکر اومدم بیرون. تموم زندگیمو توی چند دقیقه توی ذهنم مرور کرده بودم.

چشمم افتاد به مهتا که مشتاق و منتظر جلوی کیک تولدش نشسته بود. چاقوی ربان پیچی هم کنارش بود.

یه لبخند آروم و به نشونه ی تایید بهش زد، به دختری که همه چیز رو در مورد تیام می دونست و بازم کنارم مونده بود! لبخندمو که دید خم شد و شمعاشو فوت کرد.

حلقه ی ساده ی سفید تو انگشتم زیر نور لوستر ررق می زد. یه ماهی هست که با مهتا عقد کردیم. هیچ وقت یادم نمی ره روزی که رفتم پیش مامان و قضیه رو بهش گفتم چقدر خوشحال شد و برام اسپند هم دود کرد که می خوام ازدواج کنم بالاخره. چقدر خوشحال بود که دوباره سالم خوب شده و دارم به زندگی بر می گردم .

به سمتش رفتم. با بدجنسی خم شدم سمت گونه اش؛ اما پیشونیشو بوسیدم. با چشمای متعجب و خندون نگاهم کرد. این اولین باری بود که انقدر بهش نزدیک می شدم.

این وسط توی قصه ی ما، مهتا بی گناه ترین آدم قصه است... تنها گناهش عاشقیه..

مثل ما، مثل من، مثل اردوان! عشق بی رحمه! فقط یه آدم بی رحم تر از خودش می تونه جلوش وایسته! مهتا تاوان اشک های من شد، تاوان کاهای فریدون... تاوان رفتن تیام و من باز چقدر بی رحم شدم! چقدر بیرحم بودم!

کادوشو بهش دادم. سوییچ یه پرادوی آبی رنگ که با کمک بابا تونسته بودم براش بگیرم. از این به بعد تموم زندگی من مهتاست. گاهی که به گذشته فکر می کنم خنده ام می گیره. تلخ و غم دار! از کجا به کجا رسیدم! کاش هیچ وقت نمی رفتم شمال. کاش...

با تعجب داشت به جاسوییچی شبیه خرس نگاه می کرد. همین که برش داشت از تو جعبه ی کوچولو ی روبه روش، تازه سوییچ ماشین رو دید. دوتا چیزگ تو گونه هاش درست شد. حسابی حواسش به کادوهاش پرت بود. یکم هم انگار تو فکر بود. انگشتمو کردم تو کیک و به صورتش مالیدم. اول تو بهت بود؛ ولی بعد اونم انگشتمو کیکی کرد و زد به موهام. چشمش امشب عجیب برق می زدن! مامان همه رو صدا کرد تا برای ناهار برن سمت میز ناهار خوری بزرگی که توی سمت چپ سالن پذیرایی بود. همین که همه رفتن بی هوا خم شدم و کیکی که به گونه ی مهتا چسبیده بود رو خوردم. بازم همون نگاه مبهوت چند دقیقه پیشش و لب ولوچه ی آویزونش. به خودش اومد و نیشگون ریزی از بازوم گرفت.

گفتم: لاقل به من رحم نمی کنی به ناخونای خودت رحم کن!

داشت جمله امو تجزیه تحلیل می کرد که از فرصت استفاده کردم، نیشگونی از لپش گرفتم و دویدم پیش بقیه.

آخرای مهمونی بود و همه ی مهمونا کم کم راهی شدن و رفتن. با عجز به پله هایی نگاه می کردم که باید برم بالا تا به اتاق خوابم برسم. این خونه ی پونصد متری چقدر ساکت می شه وقتی مهتا می ره. از فکر شیطنتاش لبخندی روی لبم نقش بست. اون شب برای سومین بار بدون اینکه به تیام فکر کنم و آهنگای غمگین گوش کنم به خواب رفتم.

قبل از خواب یه چیزی تو ذهنم جولون می داد: منم حق زندگی دارم! حق خوشبختی!

صبح با احساس اینکه یه چیزی روی صورتم وول می خوره از خواب بیدار شدم. هی روی لپم ازین ور به اون ور می رفت و اول صبحی خلقمو حسابی تنگ کرده بود. دستمو چند بار بردم سمت صورتم؛ ولی فایده ای نداشت. دیگه خبری ازش نبود و باز داشتم تو عالم خواب غرق می شدم که یه چیزی رفت تو دماغم. سریع بلند شدم و نشستم . دماغ نقطه ی حساسیه دیگه واقعا! با همون چشمای نیمه بازم که به زور باز می شد صورت خندون مهتا رو دیدم. دستش هم یه نخ باریک بود.

- به من می خندی آره؟ الان نشونت می دم جوجه. تو که نمی زاری من بخوابم ،حالا که اینجوری شد خودتم پیش من می خوابی تا من بیدار نشدم هم جایی نمی ری!
مظلوم نگام کرد. ادامه دادم: ببین مهتا یه بار دیگه این جوری نگاهم کنی...
- یه بار دیگه چی؟

لب و لوچه اش آویزون شد. یکم تو بغلم نگهش داشتم. به ده دقیقه نکشیده خوابش برد. من که خواب از سرم پریده بود دستمو زدم زیر چونه ام و حسابی نگاهش کردم.
موهای قهوه ای سوخته، چشمای درشت خاکستری تیره که الان بسته بودن، مژه های حالت دار و پر پشتش چشماشو قاب گرفته بودن.

بینی کوچیک و متناسب با صورتش. لبای نسبتا درشتی که رنگش به یاسی می زنه و صورت کشیده ای که از بس سفیده، بعد از اینکه دیروز لپشو گاز گرفته بودم سریع قرمز شده بود و همه مشکوک نگاهم می کردن!

حدود پونزده سانتی ازمن کوتاه تره. هیکل ظریفی داره نسبت به قدش. یه طره از موهای ریخته بود رو. صورتش و هی بینیشو چین می داد. روی صورتشو محکم فوت کردم که بالاخره موهای کنار رفت و حالت صورتش آرام شد.

مطمئنم اگه قبل از تیام مهتا رو دیده بودم بیشتر از اینی که هستم عاشقش می شدم...

"پارت چهل و یکم"

تیام:

امروز دومین روزیه که اردوان رفته اصفهان واسه سر زدن به شعبه دوم شرکتشون.
 از کشوی اردوان قسمت سوم همون سریال عاشقانه رو برداشتم و گذاشتم تو لبتاب. لب تابم وصل
 کردم به پرده ی پروژکتور اردوان.
 چراغ رو هم خاموش کرده بودم و حسابی محو فضای فیلم شده بودم.
 بحث داستان به جایی رسیده بود که مرده به زنه خیانت کرده بود و داشتن توی ایستگاه مترو با هم
 بحث و گفتمان می کردن.
 زنه به مرده گفت: من یه فرصت دیگه می خوام تا باورت کنم توماس.
 مرده یکم عاشقونه نگاهش کرد، یه لبخند زد و یهو وقتی داشت مترو با سرعت می اومد سمت
 ایستگاه زنه رو پرت کرد جلوی مترو. با جیغی که زنه زد و صدای پرت شدن و له شدنش یه لحظه
 حس کردم منم له شدم!
 ظرف چیپس از دستم افتاد و با همون چشمای بهت زده ام به پرده نمایش خیره شدم بودم. اومدم
 چیپسه رو قورت بدم که گیر کرد تو گلو و یادم رفت بجومش. فیلم رو زدم رو استپ و به آشپز
 خونه رفتم. با بدبختی لامپ آشپزخونه رو پیدا کردم و روشنش کردم. فکر می کردم هر لحظه ممکنه
 مترو بیاد از روم رد بشه. بالاخره یه لیوان آب خوردم و به زور چیپس رو دادم پایین.
 می خواستم بقیه ی فیلمو نبینم؛ اما به خودم دلدارای دادم که: اخه تو فیلم عاشقانه چی می تونه باشه و
 اونم لابد یه اتفاق بوده زنه پرت شده و فلان. دلو زدم به دریا و بقیش رو پلی کردم.
 مرده داشت پشت به دوربین راه می رفت یهو برگشت، چشماش سرخ و بزرگ شدن. دهنشو اندازه
 کروکدیل باز کرد و دندونای نیششو نشون داد. انگشتاش که الان ناخوناش بلند و تیز شده بود رو به
 حالت پنجه گرفت سمت دوربین؛ یعنی یه جورایی سمت من. یهو محو شد!
 به خودم که اومدم دیدم دارم ناخونامو می جوم و برقا رفته. هر جا رو که می دیدم مرده و ایستاده بود
 و با همون چشمای سرخش نگاهم می کرد. یکم رفتم عقب تر که حس کردم دارم خفه می شم.

عروسکی که از روی کمد افتاده بود پایین رو باغیض از روی گلوم برداشتم و پرتش کردم سمت دیوار. زهره ام داشت آب می شد. هم تو بهت زنه بودم و هم چشمای مرده جلوی چشمم بود. لب تاب هنوز روشن بود و مرده داشت راحت کار خودشو می کرد. یه ساک بسته بود و یه تاکسی گرفته بود. من ولی به فضای تاریک اطرافم نگاه می کردم. به خودم جرعت دادم و به صفحه ی نمایشگر خیره شدم. مرده داشت جلو می رفت. من انقدر ترسیده بودم که عقلم کار نمی کرد که این سوال تو ذهنم پیش بیاد که آخه مرده با این قیافه چه جور تاکسی گرفت؟ چه بدونم لابد دوستای خوناشامش بودن! یهو شیشه ی دوربین ترک خورد و چند قطره خون ریخت رو صفحه. رفتم زیر پتو و چسبیدم به دیوار. بازم از رو نرفتم، داشتم بقیش رو نگاه می کردم. ماه توی آسمون کامل شده بود. مرده رفت پیش خانواده ی دختره تا انتقام بگیره. فقط من نمی فهمیدم انتقام چی ذو می خواد از اون بدبختا بگیره؟! نفله زده دختره رو ترکونده می خواد انتقام هم بگیره!

تا چاقو رو آورد بالا، سریع چشممو بستم. حواسم نبود مامانه هم هست و تا چشممو باز کردم یارو چاقو رو به طرز فجیعی کشید رو گردن زنه! جیغ زدم! دستمو ناخودآگاه گذاشتم رو گردنم. خداروشکر گردنم و سرم سرجاشه! یه لحظه گردنم درد گرفت! اخه بگو برادر من خیر سرت خوناشامی باید خونشونو بخوری نه اینکه چاقو بگیری دستت ملت رو تیکه پاره کنی منم زهره ترک!

مرتیکه تراژن!

با بدبختی لبتابو بستم. تو حالت بهت و خشک شدگی مونده بودم. همه جا انقدر ساکت بود که صدای شرشر آب حموم همسایه کناری رو هم می شنیدم. همه جا به طرز وحشتناکی ترسناک بود. بیشتر هم به خاطر صدای فیلمه بود که تو سرم اکو می شد. رفتم زیر پتو و اونجا برای خودم یه پناهگاه امن درست کردم. یکم خیالم راحت شد.

یهو به ذهنم خورد: اگه مرتیکه تراژن یهو از روی پتو چاقو رو فرو کنه تو بدن من چی؟ منو سوراخ سوراخ کنه چی؟

پس سریع از زیر پتو بیرون اومدم. ترجیح می دم مثل این فیلم کلاسیکا با یه حرکت شلیک گلوله بمیرم تا با شونصد تا ضربه ی دردناک!

گوشیمو با بدبختی پیدا کردم و با نورش به آشپزخونه رفتم. یهو صدایی در اومد. یه تابه بزرگ دسته دراز پیدا کردم، برش داشتم و آماده جلوی در وایستادم که لاقل زود بتونم فرار کنم از در بیرون برم. تابه رو بردم بالا، همین که در باز شد با دوتا دستم محکم تر تابه رو گرفتم که یهو یارو با ساکش اومد جلو...یه لحظه استپ!

آقا این منصفانه نیست تو فیلمه یارو فقط چاقو داشت این قاتله یه ساک پر از تجهیزات داره! آماده ی فرود آوردن ماهیتابه تو کله ی مبارکش بودم که یهو برق روشن شد. صورت مات و مبهوت اردوان جلوم ظاهر شد.

دهنش قشنگ پنج سانتی باز بود. از صورتش خستگی می بارید.

آروم گفتم: چه استقبال قشنگی! چه استقبال گرمی!

همون لحظه تابه از دستم ول شد و محکم افتاد رو شصت پاش. آقا خب من چه بدونم که شصت پاش درست زیر تابه قرار داره؟! در رو بستم و اومدم کمکش کنم و ساکشو بردارم که...

آقا خب من چه بدونم چمدونش زیر اون یکی پاش عه که سالمه! ساکو که کشیدم فقط یه صدای گرومب شنیدم. وقتی برگشتم اردوان پخش زمین شده بود. فقط با ی صدای ناله ماندی گفتم: تیام! لب و لوچه امو جمع کردم و همون جا بی حرکت ایستادم. اردوان بلند شد و ساکشو گذاشت گوشه ی پذیرایی. وقتی راه می رفت لنگ می زد. به اتاق رفت و یه دوش پنج دقیقه ای گرفت و بعد مثل گاو خوابید! یعنی چی؟ اینم شوهره که من دارم؟ منو با این مرتیکه تراژن تنها می ذاره! حالا که ایندجوریه خودم از پس خودم برمیام!

یهو یه باد شدید اومد و پنجره ی آشپزخونه که باز بود کوبیده شد. یه جیغ کوتاه کشیدم و دویدم سمت اتاق. نه غلط کردم از پس خودم بر نمیام! سریع چند بار اردوان رو تکون دادم و صداش کردم.

بالاخره خواب آلود چشماشو باز کرد و با کلافگی نگاهم کرد.

- چیه باز تیام؟ باور کن خسته ام. اذیتم نکن!

صداش از خستگی و خواب آلودگی کش دار و بم تر شده بود.

آروم و مظلومانه گفتم: منو با این مرتیکه تراژن تنها نزار، من میترسم!

یکم گیج نگاهم کرد. از جاش بلند شد، کل خونه رو یه دور نگاه انداخت و کنترل کرد و بعد باز اومد خوابید.

صدای اعتراضشو شنیدم: همچین اومده منو بیدار کرده من می گم دزد اومده!

- اردوان اینو نگاه کن! این مرتیکه تراژنو می گم ها! فیلم رو دقیقا جایی که صورت مرده کاملا

مشخص بود استپ کرده بودم. همونو گذاشتم جلوش و نشونش دادم. بی حال خندید، لب تاب رو از

دستم گرفت و سی دی رو از تو لب تاب در آورد.

لا به لای خنده هاش گفت: اینکه چیزی توش نداره؟ تو از چی ترسیدی؟

- چیزی نداره توش؟ تو به این می گی چیزی نداره؟ یارو رو تیکه تیکه کرد، گردن مامانه رو قطع

کرد، باباهه رو قیمه قورمه کرد و می گی چیزی نداره؟

جوری نگاهم می کرد که انگار داشتم براش داستان تعریف می کنم تا بخوابه.

- من نمی دونم آخه این هیچی نداره توش تو از چی ترسیدی! من اینو وقتی بچه بودم دیدم! هیچ چی

نداره که لامصب! بگیر بخواب تیام فردا کلی کار دارم خواب می مونم ها!

- باشه برو بگیر بخواب؛ ولی اگه بیدار شدی دیدی مرتیکه تراژن تیکه تیکه ام کرده نگي چرا زنم

سالم بود یهو این جوری شد؟ نری بگی یه زن ناقص گرفتم موند رو دستم!

- حالا چرا بغض کردی؟ خدایه! بیا اینجا ببینم!

یکم رفتم سمتش. محکم بغلم کرد. چراغ خواب رو روشن گذاشت. با این وجود بازم جلوی خودمو

می گرفتم که خوابم نبره. هی پلکام می افتاد رو هم و مثل کارتون تام و جری به زور با چوب کبریت

باز نگه شون داشته بودم.

گفت: بگیر بخواب تیام. نترس فسقلم، من بیدار می مونم مراقبتم... بخواب بچه!

این حرفو که زد انگار بهم آرام بخش زده باشن آرام شدم و یکم ترسم ریخت. ده دقیقه نکشیده از

خواب بیهوش شدم.

"پارت چهل و دوم"

اردوان:

با وجود خستگیم انقدر بیدار موندم تا خوابش برد. به صورت آرام و معصومش نگاه کردم. خدایا این فسقل شیطان چه جوری توی خواب از این رو به اون رو تبدیل می شه؟ از شیطان تبدیل می شه به فرشته!

چقدر این صورت شیطان تو خواب خواستنی می شه! کم کم خوابم برد. نصفه شب بود که با احساس تشنگی زیادی از خواب بیدار شدم. یه لیوان آب خوردم و تا اومدم بخوابم صدای زمزمه مانند تیام رو شنیدم: آخه مگه من چیکار کردم؟ برو همون زنتو بنداز زیر مترو...

ابروهام بالا پرید. داشت هزیون می گفت! سریع نشستم رو تخت و صداش کردم: تیام! تیام! بیدارشو. تیام پاشو عزیزم داری کابوس می بینی. تیام!

صورتش خیس عرق بود. انگار صد متر رو دویده باشه نفس نفس می زد. بالاخره بیدار شد. حسابی ترسیده بود. بغلش کردم و کنار گوشش زمزمه کردم: هیس! آرام تیام آرام. همش خواب بود. نترس دیگه، من چی همس پس اینجا! من مراقبتم فسقلکم!

تو همون حالت توی بغلم بیدار مونده بود. دیگه خوابش نمی برد فقط هر از گاهی سرشو بلند می کرد و اطرافشو نگاه می کرد. با اینکه داشتم از بی خوابی می مردم؛ ولی دلم نمی اومد بذارم این جوری بیدار بمونه و بترسه. هر چند خودمم نمی دونم از چی اون فیلم ترسیده؟ اون فیلم فقط یکم چندشه نمی دونم چرا می ترسه ازش!؟

حول و حوش ساعت چهار و نیم صبح بود که بالاخره خوابش برد خوابوندمش رو تخت و روشو کشیدم. وضو گرفتم و نماز صبحمو خوندم. بعد از نماز صبح دراز کشیدم و کم کم خواب منو با خودش برد...

گوشیم زنگ خورد. ساعت شیش و نیم کوک کرده بودم بیدار بشم؛ چون تو شرکت کار داشتم و از طرفی یه قرارداد مهم هم داشتم. یه غلت کوچیک زدم گفتم الان بیدار می شم. همین جوری چشمم

بسته بود و هی می گفتم پنج دقیقه دیگه بخوابم. بالاخره تکونی به خودم دادم و از جام پاشدم. ساعتو

نگاه کردم. یازده و نیم بود. این ساعت لعنتی چرا زنگ نزد! خواب موندم!

سریع لباسامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. تیام جلومو گرفت: کجا اردوان؟؟

-تیام چرا بیدارم نکردی؟ خواب موندم. یه ماه زحمت پروژه ها رفت رو هوا!

-خواب نموندی، من بیدارت نکردم. صبح که خوابت برده بود یه آقای زنگ زد به گوشیت به اسم

مهندس فرجام و گفت قرار داد کنسل شده طرف دوم قرارداد یه مشکل براش پیش اومده گفته بندازن

برای هفته ی بعد. آهان در ضمن گفت مهندس فخر برگشته از مأموریت، تو بمون استراحت کن

خودش کارای خورده ریزه شرکتو انجام می ده.

اینو که گفت یه نفس راحت کشیدم و روی کاناپه ولو شدم. تیام خندید:

-حالا چرا دکمه های پیراهنتو یکی درمیون بستی؟! جلیقه اتم که برعکس پوشیدی! نصف پیراهنت هم

تو شلوارته نصفشم بیرونه. خدا رحم کرد قراردادت کنسل شد ها.

خیز برداشتم سمتش: خدا رحم کرد آره؟ همش تقصیر توی فسقله که من خواب موندم! کی بود شب هی

می گفت موجود تراژن میاد سراغم؟ صبح بیدار شدی آقای لولو نیومد بخورت؟

دست به سینه و ایستاده بود و با حرص نگاهم می کرد. افتاد دنبالم. من که اصلا حواسم به ملاقه ی

گوجه ای توی دستش نبود. طی عملیاتی انتحاری با خود گوجه یکسان شدم. گوجه ها ریخته بودن رو

پیرهن سفیدم و یه لکه ی افتضاح درست کرده بودن.

چپ چپ نگاهش کردم که یه لبخند پیروزمندانه ی دندون نما زد و از کنارم رد شد. با اکراه رفتم

سمت اتاق و لباسامو عوض کردم. می دونستم اگه به تیام باشه تا یه ماه دیگه ام ماشین لباسشویی رو

روشن نمی کنه؛ بنابراین خودم دست به کار شدم. با سفید کننده یه دور حسابی ساییدم و شستم شون.

بوی ماکارونی تو خونه آدمو مدهوش می کرد؛ ولی وقتی رفتم سر سفره با ماکارونی های له مواجه

شدم؛ البته برخلاف قیافشون مزه بدی نداشتن.

یه لقمه نون و پنیر خوردم؛ چون کم کم وقت ناهار بود. نیم ساعت بعدم ماکارونی دسته گل تیام رو

خوردیم.

داشتم به این فکر می کردم که:

آشپزی که می کنم، لباس که می شورم، جارو برقی هم که می کشم. کلا کدبانویی هستم برای خودم. فقط یه مانتو و روسری کم دارم!

با اسرار تیام ساکمو دادم بهش و قفلشو باز کردم. در ساک رو که باز کرد و با انبوه لباسای من مواجه شد د پنچر شد. با لب و لوجه ی آویزون نگاهم کرد.

به خاطر اینکه برایش سوغاتی نیاورده بودم مجبورم کرد کل خونه رو جاروبرقی بکشم با اینکه تمیز بود! یعنی دویست متر خونه رو به تنهایی جارو برقی کشیدم؛ اما حالا حالا ها سوغاتیشو نمی دم. خوبه وقتی خواب بود جاسازشون کرده بودم وگرنه پیداشون می کرد مزه اش می پرید.

"پارت چهل و سوم"

تیام:

همین که به ویلای مامان اردوان رسیدیم، اردوان از خستگی راه رو تخت خوابش برد؛ از بس که بکوب و بی وقفه رانندگی کرده بود. از چمدونش خیلی آروم و طوری که متوجه نشه و بیدارش نکنم، سیوشرتشو کش رفتم. یکی از بلوز های آستین بلندشو که روش عکس ماه بود برداشتم و پوشیدم. کلاه لبه دار مشکیش رو هم برداشتم و گذاشتم رو سرم. ویلاشون ویلای خیلی قشنگی بود. بعضی جاها نمای مرمرین بود و بعضی جاها چوبی و یه تیکه هم سبک سنتی چیده بودن. از پنجره هم که نگاه می کردی یه طرف ویلا می خورد به دریا و یه طرفشم به جنگل.

به سمت جنگل راه افتادم. صدای گنجشکا و پرنده ها و جیرجیرکا کل جنگل رو پر کرده بود. صدای خش خشی اومد و به دنبالش یه خرگوش کوچولوی خاکستری از بین یه بوته بیرون اومد. خیلی بامزه و ناز بود. دنبالش افتادم. ازم ترسید و بلافاصله فرار کرد. داشتم دنبالش می رفتم که یه چیزی به پام

گیر کرد و افتادم. خرگوشه درست روبه روم بود. دستامو دراز کردم و گرفتمش؛ اما همین که

خواستم بلند شم نتونستم. دور پام یه طناب پیچیده بود. تقلا کردم تا بلند شم که با تکون خوردنم طناب

به یک باره کشیده شد و از یه درخت سه متری برعکس آویزون شدم.

با نا امیدی به اطرافم نگاه کردم، نمی دونستم کجا هستم. انقدر دور شده بودم که غیر ممکن بود اردوان پیدام کنه.

خرگوشه هنوز تو دستم بود. به زور دستمو بردم بالا و گذاشتمش روی شاخه. یه جایی گیر کرده بودم. نمی تونستم برم پایین از طرفی هم نمی تونستم یکم خودمو بالا بکشم و بلکه یه شاخه کلفت رو بگیرم و از درخت بیام پایین.

کلاه اردوان از سرم افتاد و موهام آویزون شد. با عجز به پایین نگاه کردم. تمام توانمو جمع کردم و کمک خواستم؛ اما دریغ از یک نفر! سرم داشت گیج می رفت. کم کم هوا داشت تاریک می شد. از طرفی به خاطر آویزون بودنم تیشرت گشاد اردوان اومده بود سمت پایین و از سرما داشتم یخ می زدم.

عجیب اینکه خرگوشه هنوز اونجا مونده بود و نگاهم می کرد و هر از گاهی صداهای ریزی از خودش در می آورد.

دستمو بردم سمتش. اومد سمتم و روی دستم جا گرفت. بی رمق نگاهش کردم. یواش یواش یه چیزی وادارم می کرد چشمامو ببندم، چشمام داشت روی هم می افتاد. حس کردم طناب تکون خورد و... انگار یکی بغلم کرده بود. دیگه چیزی نفهمیدم، فقط قبل از اینکه بیهوش بشم یه حسی بهم می گفت: این عطر چقدر آشناس!

"پارت چهل و چهارم"

اردوان:

هر جا که فکر می کردم رفته باشه رو گشتم. نیست! گوشیشم که با خودش نبرده. دیگه نمی دونم

چیکار کنم. آخه من چیکار کنم از دست تو بچه؟! جایی رو نمی شناسی این طرفا که!

مجبورم بمونم تو ویلا ببینم کی برمی گرده. کلافه نشسته بودم رو مبل و مستاصل سرمو با دستام

گرفته بودم. صدای زنگ در اومد. با عجله به سمت در رفتم و در رو باز کردم. مات و مبهوت داشتم به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم .

تیام بی حال تو بغل ماهان بود. ماهان تیام رو گذاشت تو بغلم و با اخماش بهم زل زد. دلم می خواست بزخم خورد و خاکشیرش کنم. با غیض و ابروهایی در هم نگاهش کردم.

گفت: باید باهم حرف بزنیم؛ ولی قبلش تیام رو داخل ببر، یخ کرده . فکر کنم فشارش هم افتاده. نگران به تیامی خیره شدم که تو بغلم می لرزید. بردمش تو اتاق و رو تخت خوابوندمش . بی رمق نگاهم می کرد. یه چیز خاکستری رنگ تو دستاش به سمتم بود گرفت .

بی جون گفت: رفته بودم دنبال این گم شدم .

یکم آرام تر شدم؛ ولی هنوز اخمام تو هم بود. تو بد وضعیتی تیام رو دیده بودم.

به سمت در رفتم. ماهان به دیوار تکیه داده بود و منتظر به من که سمتش می رفتم، نگاهم می کرد . اخماشم توهم بود . همین که بهش رسیدم بلافاصله بهم گفت : قبل از هر اظهار نظری و دعوایی اول کامل به حرفام گوش می دی و بعدش حرفاتو می زنی و من می رم . یه طرفه حق نداری قاضی بری. تو دیگه الان رسماً همسرشی. باید یه چیزایی رو بدونی.

چیزی نگفتم. آدمی نبودم که ندونسته قضاوت کنم. چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

تو یه پیست موتور سواری که چند وقتی م یشد خریده بودمش دیدمش. ایستاده بود و تماشاچیا رو تشویق می کرد. از همون اول از کل کل ها و شیطنتاش خوشم اومد . خیلی لجباز بود . از یه همچین شخصیتی خیلی خوشم اومد . کم کم بهش نزدیک شدم و متقابلاً اونم. اونقدر نزدیک که...بهت بر

نخوره اینارو دارم بهت می گم؛ ولی حقیقتیه که وجود داره. اونقدر نزدیک که من مرحم درداش بودم

و اون شریک تنهایی هام. همه چی خوب بود قبل از اون اتفاق کذایی. نمی تونم درمورد اون چیزی

بهت بگم؛ ولی در این حد بدون که ناجوانمردانه کل زندگیمو ازم گرفت و باعث اون حال و روزی

شد که اون روز تو بیمارستان دیدی.

نمی تونستم از تیام بگذرم. به هیچ وجه، هنوز هم...دوسش دارم. این حلقه رو می بینی؟ ازدواج

کردم؛ ولی ..

-پس..

-صبر کن وسط حرفم نپر و گوش کن اردوان. تیام دچار یه سوء تفاهم شده بود.

- نمی خوام به حرفت گوش بدم تمومش کن.

- واسا دیگه لامصب! اون روز زنگ زدی هر چی از دهننت در اومد بارم کردی به خاطر تیام هیچی

بهت نگفتم احترامتو نگه داشتم. لاقل جواب حرفاتو بگیر! وسط حرفم نپر بعدش می رم.

سکوت کردم؛ ولی هنوز اخمام رو صورتم خودنمایی می کرد.

ادامه داد:

من پیاده نظام مجبور بودم بتازونم، نه برای خودم فقط به خاطر تیام. تا جایی که تو اومدی. انگار تو

بیشتر از من پیشش بودی، انگار بیشتر از من مراقبش بودی...اینم می دونم که به خاطر لجبازی با

من قبول کرد باهات ازدواج کنه؛ ولی الان دوست داره و این مهمه. تیام دیگه مال من نیست و نمی

خوام بیشتر از این ازارش بدم؛ اما اینجوری مراقبشی؟ من تیامو دادم دست کی؟ هان؟ د لامصب

اگه من به طور اتفاقی واسه جمع کردن بلوط وحشی برا مهتا نمی رفتم جنگل تو چطوری تیام رو

پیدا می کردی؟ هان لعنتی؟ منو نگاه کن! جوابمو بده! میزدونی تو چه شرایطی پیداش کردم؟ تو یکی

از تله های شکارچیا گیر کرده بود و از یه درخت مرتفع آویزون شده بود. اگه یکم دیر میزد رسیدم و

خون بهش نمی رسید چی؟ تیام الان زنه توئه؛ ولی به خداوندی خدا قسم اردوان اگه قرار بود این

جوری مواظبش باشی هیچ وقت نمی داشتم بری سمتش و نزدیکش بشی. اینو بدون من مثل یه برادر

مراقب تیامم و حساب هرکی رو که بخواد ادیتش کنه می دارم کف دستش؛ حتی اگه اون تو باشی!

سرم پایین بود و با نوک کفشام با خورده سنگ های زیر پام بازی می کردم. راست می گفت. این

مورد رو چیزی نداشتم که بگم. اون جور که باید مراقبش نبودم. با دستش به حالت نمایشی گوشه

سیوشترتم رو گرفت و صاف کرد. وقتی دید چیزی نمی گم بی حرف رفت. رفتم داخل و در رو

بستم. گند زدی باز پسر! قرار بود خوشحالش کنی حالا کم مونده...

هوف! نشستم رو تخت و به تیامی نگاه کردم که چشماش بسته بود. دستمو بردم سمت پیشونیش. حالش بهتر شده بود و بدنش دیگه یخ نبود. نگاهم خورد به خرگوش خاکستری رنگی که ساکت و بی حرکت کنار تیام نشسته بود و نگاهش می کرد. دستمو بردم سمتش که رفت سمت تیام و تو بغلش پناه گرفت. یه لبخند آروم اومد رو لبم. آروم زمزمه کردم:

-من از دست شیطنتای تو چیکار کنم تیام؟ دلهم هم نمیاد بهت چیزی بگم! دستمو بردم سمت موهای پخش شده ی دورش و آروم نوازششون کردم. تکون کوچیکی خورد؛ ولی بیدار نشد.

رفتم سمت آشپزخونه و چند تا تیکه شنپسل سرخ کردم و با نون ساندویچی و گوجه و خیارشور و کاهو دوتا ساندویچ بزرگ درست کردم. تیام از سر و صداهایی که من به پا کرده بودم تو آشپزخونه بالاخره بیدار شد و باهم شام خوردیم. اولش انگار ازم می ترسید؛ ولی وقتی رفتار خونسردم رو دید، حالتش عادی شد.

"پارت چهل و پنجم"

حس کردم صدای پیچ پیچ میاد؛ اما وقتی بیدار شدم گذاشتمش پای توهم. توسی رو گرفتم بغلم و نوازش وار دستمو رو بدن پشمالوی نرمش کشیدم. خودشو تکون داد و صداهای ریزی از خودش در آورد. انگار گرسنه اش بود. از جام بلند شدم. رو تخت گذاشتمش. خواب آلود پایین رفتم. چرا همه جا خاموش

-اردوان؟ اردوان کجایی؟

لابد برقا رفته! یهو یه چراغ قوه روشن شد و نورش خورد تو چشمم. دستمو جلوی چشمم گرفتم. انقدر یهو بود که نمی تونستم جایی رو ببینم. یه صدای کلفت و ترسناکی گفت: خب تیام یکتا! ما از سیاره ی مشتری اومدیم! ما همه چیز رو درمورد تو می دونیم. به ما مأموریت داده شده تا تو رو با خودمون ببریم. قبل از رفتن حرفی داری؟ ای زمینی فانی بهتره هرچه زودتر با زمین وداع کنی!

آگه دیشب اون فیلم ترسناکی که درمورد آدم فضایی ها بود رو ندیده بودم قطعاً الان این جوروی نمی
گرخیدم و رنگم نمی پرید؛ ولی الان اساسی کپ کرده بودم! مخصوصاً که توی فیلمه همین جوروی
دختره رو برده بودن و تیکه تیکه اش کرده بودن. یهو ترس تو عمق وجودم رخنه کرد.
با بغض گفتم: یعنی الان شما منو می برین تیکه تیکه کنین و یه عالمه روم آزمایش انجام بدین؟
بعدشم منو بخورین؟

-اینم می شه!

این تیکه عجب آشناس! بغض تو صدام بیشتر شد:

-نمی شه یکی دیگه رو با خودتون ببرین؟ من فقط یه خرگوش از تو جنگل پیدا کردم! مگه چیکار
کردم که می خواین منو ببرین؟
-نچ نمی شه؛ چون تو فقط تو اینجا روز تولدته!

دیگه بد جوروی ترسیده بودم. مخصوصاً با صدای پیچ پیچ های آرومی که می اومد و اما من نمی شنیدم
شون. یهو بغضم شکست و آروم هق زدم. یهو یه آدم فضایی شبیهه صدای اردوان گفت:
-بس کنین دیگه! قرار بود فقط سوپرایزش کنین، قرار نبود این جوروی اذیتش کنین! اون لامپ
لامصبو روشن کنین!

لامپ روشن شد. با همون چشمای نیمه اشکیم به جمعیتی که رو به روم ایستاده بودن و برام شعر
تولدت مبارک می خوندن نگاه کردم. اردوان که چشمامو دید دستاشو از هم باز کرد و اومد سمتم و
محکم بغلم کرد و گفت: الهی! بچه ام خواب بود اینجوری ترسوندینش نامردا! قرار نبود اشکشو در
بیارین پدر سوخته ها!

پیشونیمو نرم بوسی و کنار گوشم گفتم: تولدت مبارک نفسم.

با نوک انگشت اشک گوشه ی چشممو پاک کرد. همین که از بغل اردوان اومدم بیرون. کسی که
ماسک فضایی زده بود و چراغ قوه دستش بود رو دیدم. رفتم سمتش. همین که دید رفتم سمتش
ماسکشو برداشت و من ماتم برد. حمید! اومد سمتم و بغلم کرد. تنها عکس العمل من این بود که تا
می تونستم با مشت به سینه ی ستبرش ضربه می زدم.

از بس که قدش بلند بود و گرنه می زدم تو کله اش !

-خیلی نامردی دایی ! خیلی ! گذاشتی رفتی الانم که اومدی ایندجوری!؟

- تیام دایی تو که انقدر بی جنبه نبودی! عه عه عه نگاه کنا! یه شوخی کوچیک بود دیگه! تو که به این شوخیا عادت داشتی.

-آره؛ ولی قبل از اینکه اون فیلمه رو ببینم!

دایی حمید به اردوان نگاه کرد و گفت : نامرد نگو که به تیام نشونش دادی!

اردوان دستشو به نشونه ی تسلیم برد بالا و گفت : باور کن نمی خواستم ببینه خودم داشتم یواشکی

می دیدم اومد انقدر اصرار کرد که مجبور شدم . خودت که می دونی کسی حریف این فسقل نمی شه!

حمید که انگار تازه یاد قضیه ی موتور خریدن برای من افتاده بود متفکر گفت: آره می دونم؛ ولی

کاش زودتر بهم می گفتی!

یهو خم شد سمتم و پیشونیمو بوسید: دلم واست تنگ شده بود تخس دایی!! تولدت مبارک.

همه دورم جمع شدن و یکی یکی بهم تبریک گفتن. یهو به خودم اومدم و سر و وضعمو چک کردم .

آخم در اومد . این چه وضعیه تیام! پاچه ی شلوارم که یکم بالاتر رفته بود و تاخورده بود ، تیشترتم

که هیچی نصفش تو شلوارم بود نصفش بیرون . سیوشرتی هم که روش پوشیده بودم به زور اردوان

به وضع ناجوری تو تنم کج و چروک شده بود . موهام دورم پخش شده بود؛ اما نسبت به وضعیت

لباسام معقول تر به نظر می رسید.

سریع رفتم بالا و لباسامو با یه شومیز بلند طرح دار مشکی که گلهای ریز آبی پر رنگ داشت و یه

شلوار جین آبی تیره هم رنگ گلهای شومیزم عوض کردم . یه شال آبی خوشرنگ هم انداختم سرم با

وجود اینکه همه دوستانم بودن و محرم .

همین که رفتم پایین سلین یه کلاه بوقی تولد گذاشت رو سرم که عکس تام و جری روش داشت. قیافه

ام دیدنی بود!

ظبطو روشن کردن و یه آهنگ شاد گذاشتن. سلین انگار شیطنتش گل کرده بود و هیچ رقمه کوتاه بیا

نبود.

دوتا آهنگ اولو پیچوندیم و وقتی دیدن حریفم نمی شن رفتن سراغ اردوان . برخلاف تصورم اردوان از جاش بلند شد . آهنگا رو عقب جلو کرد و در نهایت به آهنگ تکون بده بسنده کرد . چاقوی تزیین شده رو از سلین گرفت و با یه لبخند شیطنت آمیز شروع کرد به رقصیدن . رقصیدن که چه، عرض کنم یه ادا و اطوارهایی از خودش در می آورد دیدنی! با چشمایی گرد شده نگاهش می کردم . تاحالا رو نکرده بود!

ادای همه رو موقع رقصیدنشون درمی آورد مخصوصا سلین رو . خدا رحم کرد قبلش من نرقصیدم وگرنه معلوم نی چطوری میخواست ادای منم در بیاره!پ! هم موزون می رقصید و هم از خودش حرکت می زد! برگشت نگاهم کرد، چشمای گرد از تعجبم رو که دید چشمکی زد و باز به کارش ادامه داد. آهنگ که تموم شد یه آهنگ سنتی اومد . دستاشو برد سمت سرش و از پشت قفل کرد. ثابت سر جاش وایستاده بود؛ اما همچین کمرشو تکون می داد که فقط دیدن داشت!

اردوان با اون هیکل و قد و قواره! می خواستم برم بزمنش! روز عروسی مون اصلا درست و حسابی نرقصیده بود حالا بین چه اداهایی میادا! دستمو مشت کردم و به نشونه ی تهدید تو هوا تکون دادم براش که اردوان دستاشو برد بالا : باشه بابا تسلیم! من درست حسابی می رقصم به شرط اینکه خودتم بلند بشی بیای!

یکم اطرافم رو نگاه کردم . اگه کسی دورم نبود حتما به اداهش می خندیدم؛ ولی الان نمی خواستم بهش رو بدم پرروشه!

از طرفی سلین بعضی از دوستای دانشگاهم دعوت کرده بود که رسما داشتن اردوان رو قورت می دادن! اگه همین طور پیش بره فک کنم برای اردوان خواستگارم پیدا شه!

از خدا خواسته از جام بلند شدم . یه فکری به ذهنم رسید. تو گوش دایی حمید گفتم و اونم از خدا خواسته گوشیشو با بلوتوث به بلندگو وصل کرد. آهنگ که شروع شد به سبک مایکل جکسون شروع کردم به حرکت زدن و رقصیدن . اردوان وایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. یکم بعد حمید هم اومد و حرکاتشو هماهنگ و موزون با من انجام می داد. آهنگ عوض شد . با این یکی بلد نبودم به این سبک برقصم.

یهو اردوان شروع کرد به رقصیدن . نوبت من بود که خشکم بزنه!

اردوان حتی به حالت رپ هم می رقصید . به دوستانم نگاه کردم . با یه برق خاصی تو چشماتون دیگه خیره شده بودن به اردوان . دستشو گرفتم و کشیدم : بسه بابا روم رو کم کردی! استاد جکسون! یه لبخند فاتحانه زد و نشست رو میل . منم نشستم . کم کم نوبت فوت کردن شمعها و بعد بریدن کیک رسید . یه آرزو کردم و بعد از سه شماره شمعامو فوت کردم . بعدش سیل کادوهای رنگارنگ و مختلف بود که به سمتم می اومد . همه شونو یکی یکی باز کرده بودم؛ ولی اردوان نامرد کادوشو نمی داد. کادوشو که نمی داد هیچ اولشم می گفت برات کادو نگرفتم! بعد از باز کردن آخرین کادو بالاخره کادوشو بهم داد اونم با کلی ادا و پس کشیدن دستش. کنار گوشم گفت : این سوغاتیتم هست . قبلا بهت نمی دادم که سورپرایز بشی.

در جعبه رو برداشتم . بی صبرانه میخواستم ببینم چی گرفته برام. توش یه خرس پشمالوی عروسکی بامزه بود . چشماتم انقد درشت و خوشگل بود و مظلوم نگاه می کرد که می خواستم محکم بغلش کنم بچلونمش . من از کادوم خوشم اومده بود؛ اما بقیه انگار پنچر شده بودن و بعضی با چوزخند و بعضی هام با دلخوری اردوانو نگاه می کردن .

اما اردوان هنوز مشتاق نگام می کرد . حتما یه چیز دیگه هم هست! یکم جعبه رو زیر و رو کردم؛ ولی چیزی عایدم نشد . متوجه کیسه ی تزئینی توی دست عروسک شدم . به نظر می اومد فقط توش پنبه باشه؛ ولی یکم سنگین بود انگار. وقتی بازش کردم با شوق گردنبنند سفیدی که توی کیسه بود رو برداشتم . گوشواره و دستبندش بود . تازه می خواستم نگاه شون کنم که فاطمه از دستم قاپیدشون و به همه نشون داد. همه با تعجب و شگفت زده به نیم ست سفید نگاه می کردن .

تازه از بین حرفای بقیه فهمیدم که نگینای ریز و درشتی که تو گردنبنند و دستبند و گوشواره کار شده بود برلیان بودن . با نگاهی مفهومی به اردوان خیره شدم . گونه اشو بوسیدم و اونم لپمو ماچ کرد و طوریکه سلین نشون کناره گوشم گفت : اینکه...هیچی بعدا بهت می گم . سلین خم شده بود و کنجکاو نگامون می کرد . آخه مگه تو خودت شوهر نداری؟ والا!

از کادوم خیلی خوشم اومد . روی دستبندم انگلیسی نوشته بود(آر تی) که مخفف اول اسم من و اردوان بود.

گوشواره هاشم دوتا نگین بزرگ بود که دورش با طلای سفید کار شده بود . پلاک گردنبندم که اسم خودم روش حکاکی شده بود.

روز تولدم بهم خوش گذشت . پارسال تو یه همچین روزی حتی فکرشم نمی کردم این همه اتفاق برام بیفته. شاید اگه اونموقع یه نفر می اومد و بهم می گفت این اتفاقا قراره برات رخ بدن می خندیدم و حرفاشو باور نمی کردم؛ اما حالا...

بعد از شام کل مهمونا رفتن و من موندم و درموندگی برای ظرفای کثیف مونده ی تولد امروزم! و ویلایی که کیکش شده بود! از بس که با شوخی کوچیک اردوان همه به صورت هم دیگه کیک مالیدن و فرش و میل و همه چی رو کیکش کردن.

اردوان اومد سمتم و گفت : حالا چرا یهو کشتیات غرق شد؟ چرخات پنچر شد؟ اونا رو ول کن هاجر خانوم فردا میاد جمعشون می کنه . فردا از مسافرت میان. بیا کارت دارم.

منو برد توی باغ و ایستاد. از تو جیبش یه چیزی در آورد . از جایی که دستش مشت بود نفهمیدم

چی تو دستشه . بالاخره مشتشو باز کرد . یه موتور فلزی کوچولو تو دستش بود . با کنجکاوی

نگاش می کردم. اردوان یه لبخند از لبخندای تیام گشش زد. با انگشتش پدال موتورو کشید . یه دکمه ی کوچولوی قرمز و یه چیزی مثل کلید ازش اومد بیرون . بازم گیج نگاهش کردم .

گفت : اوف دختر تو چرا امروز لود نمی شی؟ بیا ببینم!

منو برد سمت گاراژ (پارکینگ ویلا) و قبل از اینکه چیزی بگم یا واکنشی نشون بدم چشمامو بست .

وقتی دستاشو از دور چشمام برداشت با دیدن موتور رو به روم جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم تو

بغلش. اردوان شگف زده به حرکات و رفتارم نگاه می کرد .

- اووووو می دونستم این جور می کنی هر روز یه موتور برات می خریدم! این موتور دیگه علنا

مال توئه فقط...

- فقط چی؟

- یه شرطایی هم هست دیگه!

کنجکاو نگاهش کردم .ادامه داد:

اینو قبلا هم گفتم و قول دادم که محدودت نکنم الانم پای حرفم هستم و نمی خوام چیزی که خیلی

دوست داریو ازت بگیرم؛ ولی تو هم باید یه قولی بهم بدی!

با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم . یه لبخند شیطنت آمیز زد و گفت:

-اینکه ... بدون اطلاع دادن به من و تنهایی سوارش نشی باز یه بلایی سر خودت بیاری!

یه نفس آسوده کشیدم . گفتم الان می خواد بگه هزار تا ماچم کنی! والا از اردوان بعید نیس! باز پریدم

تو بغلش و محکم بغلش کردم . اونم محکم بغلم کرد؛ ولی محکم من کجا و محکم اون کجا! محکم من

انگار ناز و نوازش بود در برابر محکم اون!

باز حرفم رو انگار بلند گفته بودم که خندید و نرم روی موهامو بوسید .

- امشب خیلی خوب بود. ممنونم.

نفسم به گردنش می خورد.

- نکن بچه! تیام دقت کردی جدیدا خیلی شیطون شدی ؟ اینجوری نمی شه باید یه کاری کنم!

"پارت چهل و ششم"

ساکمو رو زمین می کشیدم در حالی که چشمام داشت از خستگی بسته می شد . با سلین و فاطمه

بدون شرخر (همون شوهرامون) یه هفته رفته بودیم کیش و سه روز هم شیراز بودیم . با یه دست

ساکمو نگه داشتیم و با دست دیگه در خونه رو باز کردم و رفتم داخل . طبق معمول تو این ساعت

خوابیده بود.

یاد شیطنت هامون با بچه ها افتادم مخصوصا موقع فال گرفتن سر قبر حافظ. انقد سر به سر هم

گذاشتیم که کم مونده بود دعوامون بشه. در نهایت پنج دقیقه باهم حرف نزدیم و بعدش آشتی کردیم.

لباسامو عوض کردم و مانتو وشلوار لی و شالم رو هرکدوم یه طرف اتاق پرت کردم و پریدم رو

تخت. اردوان خیلی قشنگ و آروم خوابیده بود؛ البته همچین قشنگم نخوابیده بودا هپلی شده بود .
موهاش به هم ریخته و در هم بود . این جوری قیافش با مزه تر می شد خب. از طرفی شیطننت ام گل
کرده بود . بی هوا پریدم محکم بغلش کردم . یهو از خواب پرید و با بهت به من که مثل کنه بهش
چسبیده بودم نگاه می کرد .

- تویی فسقل؟ کی اومدی؟ یه مدت نبودی آرامش داشتیم!

با غیض و لبایی غنچه شده نگاهش کردم .

بغلم کرد و گفت : مگه من می تونم بدون تو بمونم؟ دلم برا فسقلم تنگ شده بود خب!

- فعلا که موندی ! خپلیم به قول قدیمیا ترگل و ورگل موندی! اصلا بهت ساخته!

چپ چپ نگاهم کرد .

- بسه دیگه شیطونی، یکم بخواب بذار منم بخوابم همش بیست دقیقه است از شرکت اومدم . واقعا خسته
ام!

انقد منو تو آغوشش نگه داشت که خوابم برد . با صدای سرفه هاش پریدم از خواب. صداس از پذیرایی می
اومد.سرفه هاش خشک و پشت سر هم بود.

سریع به سمت پذیرایی دویدم.

-اردی خوبی؟

دو تا سرفه ی نصفه نیمه که سعی داشت کنترلشون کنه کرد و گفت : خوبم...یکم سرما خوردم (یه سرفه
دیگه) ...چیزی نیست!

پشت به من سمت گاز وایستاده بود و نمی دونم چی داشت درست می کرد. یکم بهش نزدیک تر شدم.

با دیدن سیب زمینی سرخ کرده های طلایی نازنین آب از دهنم راه افتاد.طی عملیاتی دستمو یواش

بردم جلو که یه سیب زمینی بردارم یواشکی طوریکه اردوان متوجه نشه، نمی دونم چع جوری فهمید

که یه دونه آروم زد پشت دستم :

-ناخونک نزن بچه!

- خب دوس دارم! داغ داغ می چسبه خب!

به ماهیتابه ی بزرگ رو گاز نیم نگاهی انداختم . داشت چند تا تیکه مرغ و شنیسل هم سرخ می کرد. با قیافه ی شکست خورده به اردوان نگاه کردم که مثل بادیگاردای نگهبان مراقب سیب زمینی ها و شنیسل های سرخ شده بود . لعنتی امنیتش یه جوری محکم بود یه نصفه هم نمی تونستم بردارم. اون چند تا رو هم سرخ کرد و گاز رو خاموش کرد . انگار نه انگار من هستم! سرش تو کار خودش بود. برگشت سمت این تا مرغ ها و سیب زمینی های سرخ شده رو بذاره نگاهم کرد . دستامو به حالت چلیپا به سینه ام قفل کرده بودم و با قیافه ای طلبکارانه نگاهش می کردم.

با همون صدای بمش که یکم خش دار شده بود گفت : اون جوری بغ نکن تیام! همه اش مال توئه! من گلوم گرفته نمی تونم سرخ کرده بخورم که! اگه می داشتم می خوردی معدتو با سیب زمینی پر می کردی الان دیگه هیچی نمی تونستی بخوری!

انگار بازییم گرفته بود . می خواستم لج کنم باهاش. تو همون حالت که بودم موندم و با اخم زل زدم به پارکتای قهوه ای سوخته رو زمین. خیره شده بود بهم . سنگینی نگاهشو مگه می شد حس نکرد؟ به سختی خودمو کنترل کردم تا نگاهش نکنم. وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم اومد جلوتر و جلوی صورتم سرشو کج کرد . به خاطر قد من یکم خم هم شده بود . از گوشه چشم یواشکی نگاهش کردم . یه لبخند رو لباش بود و منتظر نگاهم می کرد .

بالاخره نتونستم جلوی خودم و بگیرم و به چشمش زل زدم . یکم صورتشو آورد جلو و بعد انگار پشیمون شده باشه رفت عقب و صاف و ایستاد :

-حیف که سرما خوردم!

متعجب داشتم به حرفی که زد فکر می کردم که تازه فهمیدم منظورش چی بود و در جا سرخ شدم .
-حالا بعدا این جوری خجالت بکش ، برو دست و صورتتو بشور بیا تا سرد نشده! یه آبی به صورتت بزن خوابت بیره.

دست و رومو شستم و رو صندلی کنار این نشستم. تا می تونستم دلی از عزا در آوردم و تلافی این چند روزم خوردم . از بس که تو این چند روز که مسافرت بودیم چیپس و پفک و بستنی و هله هوله

می خوردیم و درست حسابی غذا نمی خوردیم. تو تموم مدتی که داشتیم می خوردم اردوان داشت با شیطنت و لبخند نگاهم می کرد. یه جوری نگاه می کرد انگار یه ساله منو ندیده! بابا همش یه هفته نبودما! آخرین تیکه ی مرغم رو که خوردم تازه یادم افتاد اردوان هیچی نخورده!

گفتم : اردی تو می خوای گشنه بمونی؟

تو دلم خوردم جواب خودمو دادم : (مگه تو گذاشتی چیزیم بمونه که اردوان بخوره؟! والا!)

- یه چیزایی خوردم تو شرکت گشتم نیست.

-اوووو! تو شرکت! از اون موقع تا حالا کلی گذشته !

بی توجه به حرفم ظرفا رو جمع کرد و شست. در حالی که داشت ظرفا رو می شست گفت : گشتم نیس بچه تعارف ندارم که با شیکم خودم!

تو همه ی این مدت کسل بودن و بی حوصلگیشو حس می کردم؛ اما سعی می کرد جلوی من خودشو

سرحال نشون بده . رنگشم که پریده بود . معلومه بد جور سرما خورده . رو کاناپه نشست و کنترل

بدست به تلویزیون خیره شد . همون جوری که دراز کشیده بود و ساعدش رو پیشونیش بود کانالا رو

جا به جا می کرد :

-تیام برو از کشو پایینی کمد فلش آبی رو بردار. واست سریال جدید ترکیه که دنبالش بودی رو گرفتم.

دو تا آلبوم هم هست اونا انگلیسی ان . هر کدومو دوست داری بیار نگاه کنیم .

یهو یه جیغ کوتاه کشیدم و مثل قوم مغول سمت اتاق حمله ور شدم . تو راه صداشو شنیدم : من تا این بچه

رو بزرگ کنم خودم پیر می شم خدایـــــــــــــــا!!

لا به لای سی دی ها و آلبوم ها درست زیر یه جعبه یه آلبوم سی دی خفن پیدا کردم . عکس روش

خیلی باحال و جذاب بود . برش داشتیم و بردم گذاشتم تو دستگاه پخش. اردوان جلد آلبومش رو ازم گرفت

و تا عکس روشو دید سریع گفت : تیام درش بیار ، درش بیار به درد تو نمی خوره این!

-چرا؟ نخیرم . من می خوام اینو ببینم!

-لازم نکرده! یه فیلم مسخره که اصلا ترسناک نبود دیدی تا صبح کشیک می دادی اینو ببینی دیگه

تعریف کردنشونم می گرخیم!

با بوق دوم برداشت : سلام تی، چطوری مطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟

- هی بد نیسم . چی شده باز زنگ زدی به من؟ کارت افتاده هنوز نرسیده؟

خنده ی کوتاهی کردم: چیز...راستش یه فیلم هست خیلی ترسناکه؛ ولی اردوان معتقدہ اصلا ترسناک نیست . من ولی دارم سکتہ می کنم از صداش!

-خب اسمش چیه؟ هرچند که تو از فیلم خنده دارم می ترسی!

از پشت تلفن به موبایلم چشم غره رفتم ! انگار فاطمه می بینہ چشم غره منو! ولی فک کنم از سکوتہ حدس زد حالتہ رو . معلومه می شناسہ حالت های مختلفمو تو شرایط مختلف، چندین سالہ کہ با ہم دوستیم!

-خیل خب حالا قهر نکن! اسمو بگو.

به جلد سی دی نگاه کردم و اسم انگلیسی روشو براش خوندم . چند ثانیه هیچ صدایی نمی اومد؛ البته به جز خرخر اردوان کہ درست حسابی به خاطر بینی اش کہ کیب شده بود نمی تونست نفس بکشہ . داشتہم به اردوان نگاه می کردم کہ با جیغی کہ فاطمه بی هوا کشید نیم متر پریدم بالا. یه لحظه مثل صدای دخترہ بود توی فیلم .

-تیام اینو چه جوری گیر آوردی؟ این ترسناک ترین فیلم آمریکا شناخته شده! می دونی چند وقته کہ من دنبالشہم؟ تازه بعد از یه مدت کوتاه این فیلم رو جمع کردن! حتی تو سایتا هم نیست! از کجا پیداش کردی؟

- اوه اوه ! چه خطری! من گیر نیاوردم کہ . مال اردوانہ!

-عکس رو جلدش رو می تونی بفرستی؟

- الان.

عکسشو گرفتم و براش فرستادم. تو تلگرام شکلک تعجب فرستاد.

تایپ کردم : باز چته؟

بعد از دو دقیقه جواب اومد : اصله اصله! لامصب! من شب میام خونتون می دزدمش! اردوان خونه هس؟
تایپ کردم : آره.

- یعنی با هم نگاه می کنین؟ چه جووری اجازه داده نگاه کنی اینو؟ من بابام دیده بود به خاطر اینکه من
نبینمش برداشت سی دیشو خورد کرد انداخت دور!

- باهم نگاه می کردیم! اجازه نمی داد که به زور راضی شد .

- یعنی الان تنهایی داری نگاه می کنی؟

- نه بابا! وسط فیلم خوابش برد!

-چی؟ انقد نمی ترسه ؟ مگه می شه!

- اگه اردوانه آره! مثل جوک می مونه براش!

- والا خود اردوانم ترسناکه! تو نمی ترسی ازش کنارش زندگی می کنی؟

یاد روزی افتادم که تو دانشگاه با سلین و اردوان تو یه کلاس بودیم و سلین یه تیکه درشت بار

اردوان کرده بود اونم با صدای بلند! اردوان یه اخمی بهش کرد اون روز که من جای سلین خودمو

خیس کردم! به خاطر اون یکم ازش می ترسه! می ترسه که نه ، می شه گفت ازش حساب می بره!

استیکر خنده گذاشتم براش.

- آقامون صدامون می کنه . فعلا!

استیکر حالت تهوع رو براش فرستادم و آفلاین شدم . با چیزایی که فاطمه گفت اگه جان به جان

آفرین هم تسلیم کنم دیگه بقیشو نگاه نمی کنم! اردوانم که خوابیده بهتر!

تلوزیونو خاموش کردم . یه پتو انداختم رو اردوان و رفتم تو اتاق . لب تایم هنوز شارژ داشت .

فلش آبی که اردوان می گفت برام سریال ریخته رو برداشتم و وصل کردم به لب تاب و مشغول دیدن

فیلم شدم . کم کم فیلم ترسناکه هم یادم رفت و کلا حواسم پرت شد. سه چهار قسمتیشو دیدم . انقدر

حواسم پرت فیلم بود که نفهمیدم شیش ساعت گذشته. ساعتو که دیدم سه نصفه شب بود ، تعجب کردم!

بلند شدم برم یه لیوان آبخورم که یه صدای ضعیف مثل ناله کردن آروم شنیدم.

نکنه فاطمه اومده دزدی؟ شایدم اون جن توی فیلم اومده سراغم؟ یا خدا! تند و تند زیر لب هی بسم

ا..بسم ال.. گویان به سمت صدا رفتم . سمت اردوان بود . نکنه اردوان رو خورده جنه! یا خدا! چه حرفایی می زنی ها تیام نصفه شبی! خود درگیری پیدا کردم باز از نوع مزمن! صدا از اردوان بود . انگار داشت هزیون می گفت. نشستم کنارش و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش. اوه عجب داغه! تب داره اونم خیلی! دوی یدم سمت آشپز خونه و یه ظرف بزرگ پیدا کردم و توش رو پر از آب سرد کردم . چند تا تیکه یخ هم انداختم توش که آب دمای سردشو حفظ کنه. یه دستمال هم برداشتم و رفتم سمتش. کم مونده بود ظرفی که تو دستم بود بخاطر سرعتم تو دویدن چپه شه از دستم بیفته کل زمین خیس شه؛ ولی بزور نگهش داشتم.

نشستم کنارش ، دستمالو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش. مرتب اینکار رو انجام می دادم؛ ولی هیچ تغییری نکرده بود! ترسیده بودم اساسی! نگرانش بودم . ترسم به خاطر همین بود .

مغزم قفل کرده بود چیزی به ذهنم نمیرسید . وای خدایا چیکار کنم؟ هر چقدرم تکونش می دادم و صداش می کردم بیدار نمی شد . مثل خود اردوان که انقدر زور نداشتم که بغلش کنم ببرمش بیمارستان! دستمال رو خیس کردم و گذاشتم رو بدنش. چند دقیقه و چند باری این کار رو تکرار کردم . یکم تکون خورد و چند باری هم زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد که هیچی نفهمیدم از حرفاش . انگار کم کم داشت اثر می کرد. یکم تبش اومده بود پایین؛ ولی هنوزم دست می زدم به پیشونیش حرارت رو حس می کردم . دستمالو برداشتم و دوباره داشتم خیس می کردم و آبشو می گرفتم که اردوان دستم رو گرفت. با نگرانی نگاهش کردم . انگار داشت یه چیزای نامفهومی رو زیر لب زمزمه می کرد. دستمو بردم لای موهاش و بهمشون ریختم . چشماشو بست . انقد اینکارو تکرار کردم که خوابش برد. مثل پسر بچه ها می مومنه! این بار دستمالو گذاشتم رو کمرش. به پهلو خوابیده بود . آب داخل ظرف هم کم کم داشت گرم می شد از بس حرارت بدن اردوان زیاد بود . البته انگار داشت اثر می کرد و تبش پایین تر اومده بود .

رفتم آشپزخونه و آب داخل ظرف رو عوض کردم. حول و حوش ساعت پنج بود که تبش خوابید؛ ولی قطعا اگه اینجا می خوابید سرما خوردگیش بدتر میشد و باز تب می کرد. آروم صداش کردم :

اردوان، اردی...پاشو تو اتاق بخواب!

و هم زمان دستم بین موهای پرپشت خرماییش حرکت می کرد . خواب آلوده بلند شد و سر جاش نشست. بازو شو گرفتم و کمکش کردم و ایسته . تلو تلو می خورد و معلوم بود سرش گیج می ره . سمت اتاق بردمش . هر از گاهی کج می شد و با بدبختی نگهش می داشتم که نیفته . از بس که این بشر سنگینه! یه حرفایی می زنی ها تیام با این همه عضله و هیکل می خواستی پنجاه کیلو باشه؟ (هم وزن خودم)

کمکش کردم بخوابه روتخت . بازم به حالت زمزمه وار یه چیزایی گفت که این بار موفق شدم بفهمم چی می گه: تیام بمون پیشم . نرو!

لبخند محوی زدم: من جایی نمی رم اردی ، وسیله ها رو جمع کنم میام . خم شدم رو صورتش و آهسته گونه اشو بوسیدم که گونم سوخت . عجب آدم سوء استفاده گریه ها! اونم گونمو بوسیده بود.

حالا یکی ندونه فک می کنه اردوان ... کرده این جوری می گم! دستم رو گذاشتم رو پیشونیش، تب نداشت . ظرف و دستمال رو از رو زمین برداشتم و بعد از شستن و جاگذاری شون تو کابینت رفتم پیش اردوان . همین که نشستم رو تخت و لبه ی تخت پایین رفت ، چشماشو باز کرد. نی نی چشماش دو دو می زد . آبی چشماش منو یاد آسمون و دریا می نداخت؛ آرامش می گرفتم باهاش. چشماش خمار خواب بود؛ ولی به زور بازشون نگه داشته بود و منو نگاه می کرد . صورتمو بردم جلو . یاد وقتی افتادم که تو دانشگاه فکر می کردم لنز می ذاره ! از بس که چشماش یه آبی خاصی داره! یکم دقیق تر که نگاه کردم دیدم نه واقعا چشمای خودشه .

پرسیدم : اردوان چشمای تو به کی رفته؟ چشمای آندریا که خاکستریه هم رنگ چشمای مامانت! انگار با این حرفم غرق فکر شده باشه زمزمه کرد : بابام..

- اردی .. چرا چیزی درمورد بابات بهم نمی گی؟ حتی روز عروسی مون م که نبود.
- ایران نیست. باهم... مشکل داریم . درهههه حد بدونی کافیه . به موقعش همه چی رو بهت می گم .
انگار که با خودش حرف بزنه گفت : امیدوارم همیشه دور باشه، دیگه نمی خوام از دستت بدم..
اخماش حسابی رفته بود تو هم . با انگشتم کشیدم بین دو ابروش و گره اخماشو از هم باز کردم. از

فکر اومد بیرون و باز همون جور خمار نگاهم کرد . کم کم خوابش برد؛ ولی من از نگرانی تا صبح بیدار موندم که نکنه باز تب کنه . محو صورتش بودم .

تو دلم گفتم : باید مراقبتش با شما! وگرنه تور می کنن! بی شوهر می مونم!

خودم جواب خودمو دادم: رد دادی تیام!

خود دیگه ام گفت : معلومه که رد می دم! دخترای دانشگاه رو یادت نیس چه جووری برایش پر پر می زدن! ...

ساعت هشت و نیم صبح بود که بیدار شد . چشماشو باز کرد و تا منو دید منو بین بازو هاش کشید و

بغلم کرد . صدای بم گرفته و خواب آلودش به گوشم رسید: تا صبح بیدار موندی تو؟ فرشته ی

کوچولوی من!

- خب تب داشتی نمی تونستم همون جووری ولت کنم . بعدشم من که مثل تو هرکول نیستم مثل اون دفعه

که بغلم کردی بردیم بیمارستان بلندت کنم ببرمت! حالا پررو نشو!

- عزیزم! انقد کیف داد که نگو! از این به بعد من همیشه این جووری تب می کنم تو مراقبم باشی!

یه مشت نثار بازوش کردم که نیشش باز شد . رفتم آشپزخونه و واسش سوپ درست کردم و گذاشتم

تا ظهر حسابی جا بیفته برای اردوان و خودم تا حاضر شه رو کاناپه دراز کشیدم . به ثانیه نکشیده

بیهوش شدم از خواب...

"پارت چهل و هفتم"

از جام پاشدم . از بس که تیام تلق و تلوق کرد که بالاخره خوابم کامل پرید . رفتم سمت پذیرایی. کسی

تو آشپزخونه نبود؛ ولی با بویی که کم و بیش تو خونه پیچیده بود فهمیدم تیام سوپ درست کرده .

عجیبه! کلا عوض شده این بچه!

کاش من همش تب کنم انقدر مهربون شه!

حالا خودش کجاست؟ حتما رفته دستشویی. همون جووری که با چشم دنبال کنترل می گشتم اومدم

سمت کاناپه . بی حواس داشتم می شستم رو کاناپه که یه صدای کوچیکی اومد. تیام رو کاناپه خوابش

برده بود و کنترل از دستش افتاده بود . سرمو کج کردم و با تعجب نگاهش کردم . واقعا خواب بود؟
تو دو ثانیه چه جوری خوابش برده بود؟ البته حق داره ، تا صبح بالا سر من بیدار مونده بود . تو دلم
قربون صدقه اش رفتم . ببین چه شکلیم خوابیده! خدا کنه از من نگیره سرما بخوره!

با صدای زنگ گوشیم به سمتش شیرجه زدم : الو؟

- به چطوری داش اردی؟

- علیک سلام! باز چی شده این وقت صبح زنگ زدی؟

-لعنتی ! از کجا فهمیدی! تازه می خواستم مقدمه چینی کنم!

لبخندمو خوردم : خب بگو.

-پایه ای با اهل و عیال بز نیم به دل کوه و کمر؟

- حالا انگار سی ساله ازدواج کرده پنج تا هم بچه داره! همچین می گه اهل و عیال! حالا چرا کوه و کمر؟

- پس کجا؟ فاطمه گیر شده باز بره مسافرت با سلین و تیمام . از اونجا که من طاقت رفتنش رو ندارم باز می
ره یه ماه می ومنه من از گشنگی می میرم!

-پس بگو! نگران شیکمته! کجا یه ماه؟ همش یه هفته رفته بودن دیگه! باو حالا اسیر نبردی که! خب تو
خونه تنها می مونی چیکار کنن؟

- خب لعنتی دلم برانش تنگ می شه خب! من غذا نخورم نمی میرم؛ ولی فاطمه رو نبینم ها انگار یه چوب
کردن تو چرخ زندگیم!

با خنده : حالا چرا انقدر غلیظ می گی!

- نخند! منحرف بیشعور! سر تخته بشورنت! بی شخصیت!

- جدیدن فحشاتم مودبانه شده!

- چیکار کنم دیگه داداش . بچه اینجا هست دارم رعایت می کنم!

یه صدایی اومد که معلوم بود صدای فاطمه است: سیاوش بیا این میوه ها رو بشور!

-یه سوال اون وقت فاطمه بچه هس؟

صدای سکوت...

- حالا پایه ای یا نه؟ واسه شب یلدا با بچه ها می خوایم بریم دورهمی یه جا باشیم . هستی؟

- اگه به تیام باشه که بیاد آره. احتمالا هم با سر قبول می کنه، هستم؛ ولی بریم یه جای خوب

- کیش خوبه؟ ویلامون؟

-هستم . کاری باری؟

- نه دیگه قربونت داش ، بَدُرودا!

خودمو مشغول چک کردن گوشیم و بازی کردن کردم . یه پیامک ناشناس برام اومده بود . نخونده پاکش کردم و شماره رو هم بلاک کردم گذاشتم تو لیست سیاه گوشیم.

ساعت دوازده زنگ زدم به رستوران همیشگی و برای تیام کنتاکی که عاشقه رو سفارش دادم .

به خاطر من که مجبور نیست سوپ بخوره! وقتی سفارش ها رسید تیام رو بیدار کردم. با همون

چشمای بسته از رو تخت بلند شد . با سر داشت می رفت تو دیوار. سریع رفتم سمتش و برش

گردوندم .

باخنده: در اتاق اینوره فسقل!

نه مثل اینکه خیلی پرت تر از این حرفاس . رو هوا بلندش کردم و بردمش سمت آشپزخونه . شیر آب

رو باز کردم و صورتشو شستم . اخم کرده بود . زیرلب چند باری هم غر غر کرد . الهی ! هنوز

بچه ام خوابش میادا!

با دیدن کنتاکی انگار کلا خواب یادش رفت . با ولع مشغول خوردن شد .

منم مجبور کرد سه تا کاسه از سوپ تند و فلفلی اش بخورم.

" پارت چهل و هشتم "

-خیلی خب حالا چرا قیافتو اون شکلی می کنی! من که نمی گم نه! بزار شامو بخوریم بعدش برمی گردیم

خونه ! خوبه؟

- نه! نمی خوام اردی! اصلا من گشنه ام نیس بریم خونه!

ای بابا بچه چرا لج می کنی! الان بریم خونه هیچی نداریم بخوریم ها برا شام!

- من می خوام برم!

- همین که گفتم وگرنه نمی دارم کلا بیخیال می شم عا! خودت تنها باید بری اصلا!

لباشو با زبونش تر کرد و در حالی که با سنگ ریزه زیر پاش بازی می کرد گفت: باشه!

حرف زیر لب اش رو شنیدم که گفت: همیشه زور می گی!

کیسه های خرید رو گذاشتم ماشین و برگشتم تو رستوران و بین شلوغی جمعیت با چشم دنبالش گشتم. پیداش کردم. رفتم پیشش.

- چی سفارش دادی حالا؟

جوابی نداد.

- الان من باید قهر کنم که نذاشتی اون کت لی، مشکلی اش رو بردارم! چرا حالا تو اخمات توهمه؟ قهری مثلا فسقل؟

شکلکی براش درآوردم که بالاخره لباش به خنده باز شد.

- خب حالا نگو چی سفارش دادی. لاقل بگو واسه من چی سفارش دادی یا من الکی نشستم اینجا؟

لبخند شیطنت آمیزی زد: همین جووری الکی رو روش حساب باز کن!

پوف ای کشیدم. با این همه جمعیت و شلوغی فقط باید نیم ساعت تو صف می ایستادم تا نوبتم بشه سفارش بدم! بی رمق از جام بلند شدم و تو صف ایستادم. چاره دیگه ای نبود!

حواسم به تیام هم بود که داشت با گوشیش بازی می کرد. هنوز سفارش اش رو نیاورده بودن.

بیست دقیقه ای تو صف بودم. سه چهار نفر مونده بود نوبتم شه که سفارشای تیام رو آوردن. با

دیدن دو تا جعبه ی پیتزا و یه طرف کنتاکی و یه دیس هم سیب زمینی و قارچ و پنیر تعجب کردم!

این همه رو تیام می خواد بخوره؟ صدای دینگ گوشیم بلند شد. صدای اعلام پیامکش بود. پیامو باز

کردم، از طرف تیام بود: بیا دلم برات سوخت، سفارش دادم برات آوردن و یه ایموجی خنده!

اون لحظه فقط قیافه ی من دیدنی بود! کم مونده بود از سرم بخار بلند شه! فقط یه نفر دیگه مونده بود نوبتم برسه!

از صف بیرون اومدم. و روی صندلی رو به روی تیام جا گرفتم. با لحنی دندون نما نگاهم می کرد و من با چشم غره اونو.

- کمت نباشه حالا؟

-راس می گی !! کمه! می گم باز برو تو صف وایستا یه بریون هم سفارش بده .

از عمد اینو گفت که حرص منو در بیاره . تو دلم گفتم دارم برات تیام خانوم!

لبخند نقشه داری زدم و جعبه ی پیتزامو باز کردم، مشغول خوردن شدم . یه ربعه کل غذامو خوردم

در حالیکه تیام هنوز داشت چهارمین تیکه ی پیتزاشو میخورد . هر از گاهی هم یه تیکه سیب زمین

و کنتاکی برمی داشت . منتظر موندم برای عملی شدن نقشه ام . پنج دقیقه ای گذشت . گفت

- من دیگه سیر شدم بریم!

لبخندی زدم : نه دیگه عزیزم . هنوز اینا رو نخوردی! بخور تازه می خوام برات یه بریون دیگه هم سفارش بدم!

تازه دوزاریش افتاد نقشه ام چی بوده. با عجز به غذاهای مونده و نصفه نیمه نگاه کرد . همشون نصفشون مونده بود . منم از عمد به هیچکدومون جز پیتزای خودم دست نزده بودم .

با حالت لوسی گفت : اردوان!

فقط وقتایی اینجوری اسمم رو کامل صدا می کرد که یه چیزی ازم می خواست . گفتم :

- تا اینا رو نخوری هیچ جا نمیریم . باشه بریون رو بیخیال می شم؛ ولی باید اینا رو بخوری.

-اردی اذیت نکن دیگه! سنگین می شم حاله بد می شه ، دیگه هم بهم خوش نمی گذره همش دل درد می گیرم! حاله بهم می خوره!

- همین که گفتم تیام تا نخوری شون از موتور سواری خبری نیست!

- خیلی تخس ای اردوان! مسخره ی لوس!

چیزی نگفتم و فقط با چشم به غذاها اشاره کردم . غر غری کرد و چند تا تیکه سیب زمینی بزور خورد .

-پاشو!

-چی؟؟

- یه حرفو دوبار تکرار نمی کنم! اصلا حالا که این طوره گفتم همش رو بخور!خوبه؟

- نخیرم گفتم پاشو.

خندیدم : تاتو باشی دیگه وقتی یه چیزی رو شنیدی الکی درموردش نپرسی! حالا بلند شو تا پشیمون نشدم!

همچین آخیش گفت که انگار از زندون آزاد شده باشه. تیام رو سوار ماشین کردم و خودم برگشتم رستوران تا سفارشایی که قبلا داده بودم رو تحویل بگیرم . مدیر رستوران با دیدنم لبخندی زد و با روی گشاده کلی تحویل گرفت و مثل همیشه کلی بهم تخفیف داد. خوب می دونست این همه غذا رو برای چی می خوام .

صندوق عقب ماشین رو باز کردم و غذا ها رو جاسازی کردم . در سمت راننده رو باز کردم و سوار شدم . بلافاصله صدای غمبک زده تیام به گوشم خورد :

- اردی یه شوخی بود دیگه! این همه غذا گرفتی منو مجبور کنی بخورم؟ خیلی نامردی!

انگار فراموش کرده بودم از آینه بغل ماشین می تونه منو ببینه .

از لحن غمگین صدایش یه لحظه وا رفتم . چی فکر کرده بود این فسقل پیش خودش؟ چونه اشو برگردوندم سمت خودم:

- چرا بغ کردی تیام؟ عزیز دلم اینا که مال تو نیست! اگه تو رستوران هم اون جوری گفتم به خاطر تلافی

نبود که فسقلم! می خواستم... بزار هیچی نگم خودت یکم دیگه می فهمی!

کنجکاو نگام می کرد . آروم لب زد : پس موتور سواری..

- عجله نکن بچه .

ماشینو پارک کردم و رفتیم بالا . لباسامونو با لباسای مخصوص موتور سواری عوض کردیم. تیام که رفت

سمت پارکینگ پیش موتور و من هم رفتم پیش ماشین و پلاستیک غذاها رو برداشتم .

تیام منتظر به دیوار تکیه داده بود . کلاه کاسکتش رو سرش بود و نمی تونستم صورتشو ببینم .

داشت می اومد سمت موتور تا سوار شه که دستمو گرفتم جلوش . وایستاد و کنجکاو بهم خیره شد .

البته فکر می کنم؛ چون نمی تونستم صورتشو ببینم .

با لبخند: وایسا عکستو بگیرم خیلی بامزه شدی!

تکیه داد به موتور و ژستای مختلف گرفت . با خنده و شوخی یه عالمه ازش عکس گرفتم . بعد از

عکس قبل از این که سوار شه گفتم : تیام وایسا من برونم، می دونم کنجکاووی برا این غذا ها ، اول بریم یه جا بعدش هرچقدر دلت خواست سوار شو و گاز بده . تا اون موقع اتوبانا هم یکم خلوت می شه من خیالم راحت تره .

سر تکون داد . نشستم جلو و تیام نشست پشتم.

- تیام محکم منو بگیر نیوفتیا! میتونی این پلاستیکا رو بگیری؟

صداش به خاطر کلاهی که سرش بود ضعیف تر به گوشم می رسید : می تونم . تو برو من مراقبشونم .

- اگه سخته با ماشین بریم ؟

- نه خوبه . با پلاستیکا نمی تونم کمرو بگیرم، پشت موتورو می گیرم، می تونم اینجوری هم پلاستیکا رو بگیرم هم تعادلم رو حفظ کنم .

- خیل خب . پس من با سرعت کم می رم که تو اذیت نشی.

با ماشین یه ساعتی راه بود؛ ولی با موتور نیم ساعته رسیدیم . موتور رو همون جایی که همیشه ماشینمو پارک می کردم ، پارک کردم و پیاده شدیم . جک موتور رو زدم که نیفته . پلاستیکا رو از تیام گرفتم . تیام شیشه عینک کلاشو کشید بالا: اینجا کجاس اردی؟ چرا خونه هاش...

داشتم به اطراف نگاه می کردم . زمین هنوز از بارونی که دیشب اومده بود خیس بود و زیر نور کم رنگ زرد چراغ برق می زد.

- چرا انقد خراب و فرسوده ان؟ چرا انقد داغون؟ درست وقتی که خیلی از آدما به راحتی دارن

زندگی می کنن و تو رفاه هستن، تو همین اطراف تهران نه دور تر ؛ مردمی هستن که توی تهپه

ناهار یا شام یا حتی صبحونه اشون مشکل دارن . فقط گاهی همشون برق و آب و حتی آب گرم

دارن. ماها راحت زندگی می کنیم، دغدغه مون فلان ماشین و فلان خونه و فلان مدل گوشی ، فلان

مارک لباسه ولی آدمایی هستن که شبانه روز کار می کنن که فقط زنده بمونن!

بعضی از ماها کلی امکانات داریم ولی کلی غمگینیم! اینجا آدماش کمترین و ساده ترین ها رو دارن؛

اما شاد زندگی می کنن تیام . امشب نیاوردمت اینجا که این حرفا رو بهت بزنم یا بهت غر بزنم و

شعار بدم، نه! تیام من امشب آوردمت اینجا که شادی امشبم رو باهات شریک شم . شادی این مردموا!

بین این آدما! ..بیا دیگه . همین جوریش هم دیر کردم امشب. حالا پای اومدن داری؟

با چشماش داشت به خونه های رنگ و رو رفته و بعضی دیوار های ریخته نگاه می کرد . آرام سر تکون دادو بی حرف دنبالم راهی شد . جلوی اولین خونه مورد نظرم رسیدم . با دست چند ضربه ای به در زدم، دقیقا ده تا ضربه مثل همیشه و هرشب . سه تا ظرف یکبارمصرف که تو یه پلاستیک جدا بسته بندی شده بود رو گذاشتم جلوی در و رفتم سراغ خونه بعدی. و بازم ده تا ضربه و ... تا بالاخره رسیدم به در آخر . فقط یه پلاستیک مونده بود . دستمو بردم بالا و گیره ی فلزی که یه جورایی پاشنه بالای در بود رو کشیدم و در باز شد . می دونستم اون کوچولو دستش به در نمی رسه که بازش کنه .

یا ... نسبتا بلندی گفتم و وارد خونه شدم . تیام جلوی در ایستاده بود . از پشت کلاه هم می تونستم تعجب رو توی صورتش تشخیص بدم . امروز حسایی غافلگیر شده بود . کلاهم رو از سرم برداشتم: بفرمایید تیام خانوم!

با قدمای آرام اومد داخل . تو فکر رفته بود . هنوز حتی آدما و سبک زندگی شون رو ندیده بود و فقط با دیدن خونه های قدیمی کلنگی و زهوار در رفته اینقدر مشوش شده بود؛ البته تعجبش به خاطر اینم بود که خونه های قبلی رو در می زدم و غذا هارو که می داشتم بلافاصله از اونجا دور می شدم تا منو نبینن اونوقت الان هم وارد خونه شده بودم و هم کلاهم رو از سرم برداشته بودم . توی شب هلال نصفه نیمه ی ماه تو حوض رنگ و رو رفته و لب پریده ی پر از آب معلوم بود . اینجا خونه ها اونقدر بلند نبود که نشه ستاره ها رو دید . اینجا حتی حس می کردی به آسمون و خدا نزدیک تری! حیاط بزرگی نداشتن؛ اما همون حیاط کوچیک با چند تا بوته ی درخت مو و حوض کوچیک وسط حیاط، با صفا و دل نشین بود . جلوی در ورودی اصلی خونه ایستادم . کفشامو در آوردم و جفت کردم کنار در چوبی . تیام هم همین کارو انجام داد . چند ضربه به در زدم برای اعلام حضور مجدد و بعد با فشار کوچیکی در با صدای قیژی باز شد . پام رو روی فرش گذاشتم، هنوز نو بودنش رو می شد تشخیص داد. با یاد آوری خاطره اش لبخند محوی رو لبم نشست . صدا زدم : فاطمه خانوم گل؟ آقا سپهر؟ حسین جان؟

دختر بچه ی پنج ساله با دو خودشو بهم رسوند و تو بغلم جا گرفت : میدونستم میای!

بوسه ای روی موهای خرگوشی بسته شده اش نشوندم و همونجور که بغلم بود رفتم سمت راهرو.

- خب فاطمه خانوم داداش سپهر حالش خوبه؟

- آره عمو ببین! موهای عروسکم رو برام بافت . تازه موهام اون برام خلگوشی کرده! اوشگل شدم عمو؟

- آره عزیز دل عمو . قربونت برم . داداشی کو؟

- الان میاد . حسین تازه اومد گفت شما دالی میای لفته لباساشو عبض کنه! عمو اینا مال ماس؟

- بله! برای شما کبابی که سفارش داده بودی گرفتم برا داداشاتم اونی که خواسته بودن.

- عمو پیتزایی که دیشب گلفته بودی خیلی خوشمزه بود .

- نوش جونت عزیز دل عمو

- عمو این آقاهه کیه؟

- کدوم؟

- همون که جلوی در وایستاده!

برگشتم پشتم رو نگاه کردم . تیام مردد تو حیاط وایستاده بود . صداس زدم : تیام جان بیا تو.

انگار منتظر تایید من بود که اومد داخل .

- آقا نیس که فاطمه خانوم ، خانومه، یه فرشته ی خوشگل!

- آخ جون! همیشه دلم می خواست یه فرشته رو از نزدیک ببینم! عمو! فرشته ها اینجوری لباس می

پوشن؟ ولی من تو کارتونه دیده بودم لباساشون سفیده! سرشونم این شکلیه؟ اصلا خوشگل نیس این شکلی!

به شیرین زبونیش خندیدم : تیام کلاهو بردار خب.

کلاهو از سرش برداشت و بلافاصله کلاه بافتنی سفید رنگش نمایان شد . هوا امشب سرد تر از

شبای دیگه بود. بر خلاف دیشب و شبای قبل که بارون هم اومده بود سرما بیشتر بود . تیام لبخند

مهربونی به فاطمه کوچولو زد .

فازمه که انگار یکم یخش آب شده بود یکم رفت نزدیک تر.

- عمو می شه فرشته رو بغل کنم؟

- چرا نمی شه! بیا ببینم!

اینو تیام گفت در حالی که رو زانو نشسته بود و دستاشو از هم باز کرده بود . نا خود آگاه لبخند عمیقی روی لبام نشست. فاطمه که تو بغل تیام بود گفت:

_عمو، فرشته عجب بوی خوبی می ده!

خندیدم . تیام هم خندید. این کوچولو خیلی شیرین بود حیف که پدر و مادرش .

_ سلام داداش!

این صدای مردونه مال سپهر بود . دستشو به فرمون کوچیک روی دسته ویلچر گرفته بود و آرام آرام نزدیک می اومد.

رفتم سمتش. و مردونه باهاش دست دادم : چطوری پسر؟

_خوبم . بازم که شرمنده کردی داداش!

_این چه حرفیه! یه داش سپهر که بیشتر نداریم! اذیتت که نمیکنه؟

_ کی فاطمه؟

_ کی نه چی! فاطمه گل که اذیت نداره ! عشقه عشق!

حس کردم تیام یه لحظه به فاطمه حسودی کرد . امروز عجیب خنده هام از ته دل بود و خنده های تیام هم

_ عضو جدید رو می گم . باهاش راحتی؟

نگاهی به ویلچرش انداخت : آره ! دیگه مجبور نیستم چرخاشو بگیرم و حرکتشون بدم تا برم جلو .

فاطمه با شیرین زبونی گفت : عمو عمو! تازه داداش حسینم گذاشته منم سوارش بشم . انقده کیف می ده!

اون دسته سیاهه رو که می گیری خودش می ره جلو.

باز بغلش کردم و به خودم فشردمش. چقدر بامزه حرف میزد .

_ غریبی نکنین بفرمایین. معرفی نمی کنی داش اردوان؟

انگار سپهر تازه متوجه تیام شده بود . امروز سعی میکردم چیزی نگم تا تیام خودش ببینه. میدونستم قلب

مهربونش خیلی بزرگتر از اینه که بشه فهمید.

_ اینم تیام خانومه گل منه!

تیام از فاطمه که داشت با عروسک تازه اش بازی میکرد چشم برداشت و به سپهر نگاه کرد . لبخند نصفه نیمه ای زد و آهسته سلام کرد .

داشتم به تیام نگاه می کردم که یهو یه موجود سبز پرید بغلم . حسین بود که از اتاق اومده بود بیرون . لباس سبز رنگش روش عکس بن تن که عاشق کارتون هاش بود حکاکی شده بود . تازه کارتون اش رو براش گرفته بودم . سپهر بیست و دو سالشه و از بچگی معلول بوده، حسین هم سه سال از فاطمه بزرگ تره و بچه ی وسط خانواده اس، چهار سال پیش وقتی فاطمه یه سالش بود ، پدر و مادر فاطمه تو یه تصادف می میرن و بعد از اون مسوولیت این سه تا میوفته گردن عموشون که اون بی وجدان...ولشون کرد و رفت خارج .

دوسال پیش بود، ماشینم وسطای راه نزدیکای تهران خراب شد . از اونجایی که همه جا جز اتوبان ،بیابون بود و فقط یه تابلو بود که نشون میداد اسم این روستا رو اومدم تا از یکی کمک بگیرم . با کمک یه تعمیر کار ماشینم درست شد و وقتی میخواستم ماشین رو تحویل بگیرم حسین رو دیدم که گریه می کرد . صاحب تعمیر گاه پولی که بابت جمع کردن و مرتب کردن پیچ و مهره ها باید بهش می داد و نداده بود و حسین بدجوری جلوی چشمام گریه میکرد . طاقت نیاوردم و بردمش یه گوشه و باهاش حرف زدم . بچه بود ،خیلی!

همه چیز رو بهم گفت . از اون به بعد سعی کردم بهشون نزدیک شم و کمکشون کنم طوری که حس نکنن دارم صدقه می دم یا یه همچین چیزایی، مثل یه دوست یا خانواده پیششون بودم؛ حسین از بقیه اهالی روستا و وضع زندگیشون می گفت و من شبا یواشکی به طور ناشناس هرقدر که می تونستم کمکشون می کردم .

از فکر برگشتم بیرون .تیام هیچ کدوم از این چیزا رو نمیدونست ولی فقط میخواستم بهش بگم که دلیل تاخیرم بعد از شرکت بخاطر چیه . می دونستم اونم مثل من عاشق فاطمه کوچولو و حسین میشه . از حسین شنیدم که اهالی روستا کسی رو که ناشناس هر شب بهشون کمک میکنه رو اسمشو گذاشتن پهلون یاور. منو نمی شناختن. ظاهرا چند سال پیش یه پهلوونی بوده اسمش یاور بوده ، توی زور خونه پهلوونی می کرده و دست نیازمندای روستا رو می گرفته، تو دعوها واسطه گری می کرده،

کمک می کرده دختر و پسرهای روستا باهم ازدواج کنن و براشون خونه م بساخته و ... حالا این مردم با اینکه حتی یه بارم منو ندیده بودن و منو نمی شناختن اسممو گذاشته بودن پهلوان یاور. نزدیک به سی سالی از مرگ این پهلوان می گذره؛ ولی هنوز اسمش تو قلب این مردم هست.

تیام با فاطمه مشغول بازی بود. خیالم از بابتش که راحت شد رفتم سمت بخاری که به گفته حسین تازه خراب شده بود؛ اما فاطمه لو داد که چند وقتی هست که خرابه .

— سپهر جان پرا زودتر بهم نگفتی یه بخاری جدید بگیرم براتون یا لاقل اینو براتون درست کنم؟؟ اون بارم که ازت پرسیدم گفتی پیزیش نیس بعضی وقتا یکم گیر داره! داداش ما تعارف نداریم با هم که!

— داداش من ...آخه زحمت

—ع! نداشتیم ها آقا سپهر!

سروشو با خجالت انداخت پایین . موهای فر اش رو بوسیدم و باز مشغول ور رفتن با بخاری شدم .

— لاقل زودتر بهم گفته بودین یه بخاری می گرفتم می آوردم! امشبم که خیلی سرد شده! سرتم بگیر بالا! دیگه نبینم اینجوری سرتو گرفتی پایینا! سرت همیشه بالا باشه، سمت خدا! نه بنده هاش!

—نوکرشم هستم .. شما رم از اوستا کریم داریم!

حسین و فاطمه داشتن سفره می انداختن که تیام هم رفت کمکشون. تیام داشت به فاطمه غذا می داد و

فاطمه با شیرین زبونیش گاهی چیزایی می گفت و کارایی می کرد که تیام رو به خنده می انداخت .

انقدر با بخاری ور رفتم که درست شد . به سعید هم زنگ زدم و گفتم که یه بخاری خوب و مدل جدید بیاره و براشون نصب کنه.

— سپهر جان سعید دوستم فردا میاد بخاری رو نصب می کنه می ره .می شناسیش که! همون پسره که تلوزیونو آورد براتون .گفتم نگران نشی اگه اومد داخل!

— نه داداش . ما به شما اعتماد داریم..

لبخندی رو لبام شکل گرفت...

رو چمن ها دراز کشیده بودم و به آسمون پر از ستاره نگاه می کردم . ستاره ها تو آسمون داشتن می

رقصیدن و ماه به تنهایی خودنمایی می کرد. بین اون همه ستاره که هیچ کدوم از جنسش نبودن .

امشب...چی فکر می کردم و چی شد . نه به اینکه می خواستم هر جور شده بیا موتور سواری و نه به اینکه نمی تونستم از فاطمه دل بکنم .

ما آدم ها گاهی چقدر " نا آدم " می شیم! چقدر نامرد و بی رحم می شیم . اردوان هم کنارم دراز کشیده بود . دستامونو زیر سرمون گذاشته بودیم و انگار هیچ کدوم مون قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم . صدای شر شر آب رود خونه ی باریکی که کنارمون بود آرامش رو تو روحمون تزریق می کرد . صدای جیر جیر جیرجیرک ها هم بین صدای شر شر آب قاطی شده بود . بالاخره اردوان لب باز کرد:

ساکتی تیام؟ دیگه دلت نمیخواد بریم موتور سواری؟

_ الان اینجا کنار تو آرام تر از وقتی ام که با سرعت و گاز دادن وموتور سواری آروممیشدم

_تیام..یه سوال

_ ج.. (مردد بودم که بگم . ولی فکر کردم لایقشه که جانم صداش کنم)..جانم؟

_اگه من نباشم چیکار می کنی؟

مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و نشستم : چی؟ چی داری می گی تو!

_تیام من که حضرت نوح نیستم ..حتی شاید..

_ بسه اردوان تمومش کن

بدون اینکه بخوام این حرفم با بغض قاطی شده بود .

_ می دونستی خیلی دوست دارم؟

_ پس چرا این حرفارو می زنی؟ درست وقتی که حس می کنم تنها تکیه گاهم تویی؟ درست وقتی که تازه

فهمیدم دیگه تنها نیستم؟ چرا دل منو می لرزونی؟

_قربون دل مهربون و بزرگت بشم. غلط کردم خوبه؟

_نه!

_ آخه من چیکار کنم از دست تو . چند بار بگم این جووری بغض نکن! هانن؟ خودت نمی فهمی که بغضت

چه بلایی سرم میاره!

_ باشه..بغض نمی کنم؛ ولی توهم..

_چشم دیگه از این حرفا نمی زنم خوبه؟فقط می خواستم ..خیالم راحت بشه که اگه یه روز...می تونی مراقبشون باشی تیم؟

_اندازه تو شاید نه؛ ولی منم دوسشون دارم.حرفت مثل یه تیغ تیز تو گلومه؛ ولی ..چشم...

چشمی که گفتم درد داشت،بغض داشت، گریه داشت . کنارش دراز کشیدم . باز بوی چمن ها و گل های ریز اطراف زیر بینیم پیچید . خیره شدم به آسمون .فقط دنبال یه چیزی بودم . از بین این همه رقص ستاره ها ، رقص ماه و درخشیدنشون دنبال یه چیزی بودم، دنبال تنهاترین تنهاترین ها؛ دنبال خدا...منو می دید و من نمی دیدمش.

همیشه آدما و دنیا رو محکوم میکردم واسه تنهاییام، واسه بی کس بودنم، خدایا الان که دارم نگاهت می کنم ..تو از همه تنهاتری! رقص تنهایی تو ، توی آسمون بیشتر از رقص این ستاره ها به چشم میاد.

"پارت چهل و نهم"

نگاهی از بالا به پایین به ویلای بزرگ رو به روم انداختم . یه استخر بزرگ وسط حیاط باغ مانند بود و ساختمون دو طبقه ی مرمری خود نمایی میکرد . محو تماشای ساختمون بودم که یهو با پارس یه سگ یه متر پریدم بالا . به سگ کوچولویی که دندوناشو تیز کرده بود و انگار آماده ی حمله بود نگاه کردم .

فاطمه یه سوت زد و سگ با همون حالت چندش زبونشو تگون داد و سر جاش نشست. سریع از کنارش رد شدم . اردوان که ساکمون رو بلند کرده بود و داشت میاورد با دیدن عکس العمل من خندید. ساک رو گذاشت زمین و سگ رو نوازش کرد . تقریبا جیغ زدم : اردوان با اون دستات به ساک دست زدی زدی ها!با حالت خبیثی دستشو برد سمت ساک. با حرص دندونامو بهم ساییدم و بی توجه به سلین و فاطمه که داشتن می خندیدن ساکو به زحمت رو زمین کشیدم و همون طور که تلو تلو می خوردم با لجبازی ساک رو بردم داخل .

اونقدر خسته ی راه بودیم که یه چیزی همینجوری خوردیم و دوتا دوتا هرکدوم تو یه اتاق خوابیدیم. صبح بعد از خوردن صبحونه مردا رفتن بیرون تا خوراکی های یلدا از جمله میوه و آجیل و غیره بگیرن و من و فاطمه و سلین خونه رو تمیز و جمع و جور کردیم. البته اسما تمیز کردیم؛ ولی واقعیت اینه که قبل از اینکه مردا برن بیرون مجبورشون کردیم کمک مون کنن و ما از عمد کارایی که انجام می دادیم رو کش میدادیم تا اونا بیشتر کارا رو انجام بدن و در آخر خودشون حرصشون می گرفت و کارای مارو هم انجام می دادن.

بعد از رفتنشون ما رفتیم رو صندلی های کنار استخر نشستیم و کلی باهم حرف زدیم و درد و دل کردیم! یاد دوران دبیرستانمون افتادم، اون موقع ها از چی حرف می زدیم و حالا که سه تامونم متأهل بودیم از چی حرف می زدیم!

کم کم مردا هم رسیدن ولی اردوان دیر تر از همه اومد و تنها چیزی که صورتشو پوشش می داد اخم بود. بد جوری تو هم بود و حتی با دیدن من هم اخماشو باز نکرد.

از وقتی اومده بود مدام گوشیشو چک می کرد و رفتاراش عجیب شده بود. مثلا وقتی عصر یه پرتقال پوست کندم و پره هاشو به جای دست با چاقو داشتم می خوردم کلی غر زد و دعوا کرد که این چه کاریه و خطرناکه و فلان!

واقعیت اینه که تا سه چهار روز گیر شده بود و حتی به کوچیک ترین چیزام گیر میداد و من درک نمی کردم دلیل این همه نگرانش رو!

دور استخر نشسته بودیم و داشتیم باهم شوخی می کردیم و می خندیدیم. سلین داشت پانتومیم بازی می کرد و ما داشتیم حدس میزدیم که یواش یواش رفت عقب و چون حواسش با استخر پشتش نبود افتاد تو آب.

سهراب سریع رفت سمتشو خم شد دستشو دراز کرد که سلین رو بیاره بیرون که سلین هم کاملا از شرایط استفاده کرد و کشیدش تو آب. کلی آب بازی کردن و بد اومدن بیرون. مشکوک میزدن. یهو رفتن سمت فاطمه و سیاوش و اونا رو هم انداختن تو آب.

دستم رو به نشونه ی تهدید برای سلین تگون دادم که دستاشو به نشونه ی تسلیم برد بالا و عقب رفت

و قبل از اینکه لبخند پیروزمندانه ام رو لبم نقش ببندد پرت شده بودم تو آب توسط سهراب.
ارتفاع آب سه متری می شد . هی می رفتم زیر آب و می اومدم بالا . داد زدم : من...شنا...بلد
...نیستم...منو...بیاری بیرون !

اونا که فکر می کردن دارم شوخی می کنم با خنده نگاهم می کردن؛ ولی من واقعا داشتم نفس کم می
آوردم .

مخصوصا که هوا تاریک شده بود و کف استخر رو نمی شد دید. کم کم آب توی ریه هام پر شد و
جونم برام نموند و از تقلا کردن دست کشیدم..

"پارت پنجاه"

کلافه گوشی رو قطع کردم . کاش واقعا مرده بود . از وقتی که فهمیدم زنده است و تموم این سال ها
ما رو به حال خودمون رها کرده بود متنفر شدم. گاهی عارم میاد که بهش بگم بابا. آره این یه حقیقته
تلخه که آریا جهان، بزرگترین مدلینگ و معروف ترین پدر منه . حالا می فهمم چرا مامان تموم این
سال ها با این که می دونسته زنده است می گفته مرده و کاش مرده بود. چجوری می تونست خانواده
همین جوری ول کنه و بره دنبال...

آرزو می کردم کاش خوش قیافه نبودم و منم مثل آدمای معمولی کنار پدر تو ی خانواده بزرگ می شدم.
گاهی وقتا که تیام دلش می گیره و برای پدرش دلتنگ میشه کاملا درکش میکنم ولی اون با من تفاوت
داره .

بابای اون به قول خودش بهترین بابای دنیا بوده و قطعا دلش واسه همچین آدمی تنگ می شه؛ ولی من
چی؟؟

دلیم برای چه آدمی تنگ شه؟ یه نامرد؟ الانم که برگشته چمباتمه زده رو زندگیم و می خواد همه
چیزم رو ازم بگیره. به زور می خواد منو مدل کنه و اولین کاری که می خواد انجام بده جدا کردن
تیام از منه چون ... خودشم اگه...هه! خودش چه جوری راحت خونواده اشو ترک کرد؟ انتظار داره

منم مثل خودش باشم. واضح تر بگم ؛ پدر من مشهورترین مدل ایرانیه آره اما فقط من اینو می دونم که این مرد خوش هیكل و خوش قیافه چه كثافتیه!

تنها هدفشم اینه كه منو تو این راه بكشه و به قول خودش وارث داشته باشه اما این همه ی ماجرا نیست. كارش قاجاق انسان و مخصوصا دختره كه زیر شهرتش پنهان شده و.. دیگه ادامه نمیدم چون تا تهش معلومه.

من نمی تونم اجازه بدم این مرد به خونواده ام و مخصوصن تیام نزدیک شه. فعلا كه فقط از جای من و تیام خبردار شده .

با صدای مرد میوه فروش به خودم اومدم . پول هندونه ها رو حساب کردم و راه افتادم سمت خونه. نگرانی چند روزی هست كه مثل خوره افتاده به تنم و داره دیوونم می كنه. انگار به دل عاشق من خوشی نیومده. و اگه می دونستم چند دقیقه بعد چه اتفاقی قراره بیفته هیچ وقت همچین حرفی رو نمی زدم.

در رو با ریموتی كه از سهراب گرفته بودم باز کردم و بعد از پارک كردن ماشین هندونه ها رو برداشتم و پیاده شدم . بلافاصله كه به ویلا نزدیک تر شدم صدای جیغ و دادی به گوشم خورد. یه لحظه نگاهم به بچه ها افتاد كه کنار استخر خم شده بودن و تیام كه داشت توی آب دست و پا می زد. هندونه ها از دستم افتاد و با تموم قدرت به سمتش دویدم. به استخر كه رسیدم تیام رفته بود زیر آب . تاریك بود و توی آب رو نمی تونستم ببینم. معطل نكردم و پریدم تو آب. بالاخره جسم بی جونشو از آب كشیدم بیرون. نفس نمی كشید . كل بدنش یخ زده بود و صورتش كبود بود. با عجز چندین بار صداش كردم و همزمان دستام به حالت چلیپا روی قفسه سینه اش بود و بهش ضربه وارد می كردم تا آبی كه وارد ریه هاش شده خارج شه و نفس بكشه. هیچ حرکتی نمی كرد. دیگه صدام به داد و فریاد رسیده بود : بلند شو تیام! پاشو جون اردوان پاشو!.. تیام.. خواهش می كنم.. پاشو لعنتی.. می خوای اذیت كردنامو تلافی كنی این راهش نیست... چشاتو باز كن بگو شوخیه. تیام...

به صورت سفید و لبای كبودش خیره شدم. هیچ عكس العملی نشون نمی داد. آروم از جام بلند شدم . زانو هام انگار تحمل وزنم رو نداشتن. تلو تلو می خوردم. همه مات و مبهوت به من و تیام خیره شده

بودن. سهراب با چشمای سرخس جلوم ظاهر شد : کجا؟ باید برسونیمش بیمارستان.

-می رم واسه بچه ام پتو بیارم... نگاه کن! سردشه بچه ام! من طاقت سرما خوردنشو ندارم... (رو به تیام گفتم) تیام پاشو دیگه ..می خوام باهم بریم موتور سواری! تیام! پاشو!

با هیع بلندی از خواب پریدم. این سومین کابوسیه که بعد از اومدن آریا جهان تو زندگیم می بینم. به تیامی که آرام و معصومانه کنارم خوابیده بود نگاه کردم. بغض تو گلوم داشت بیداد می کرد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکام جاری شدن . تو همین حین تیام رو بغل کردم و به خودم فشردمش بی توجه به اینکه غرق خوابه. با این کارم از خواب بیدار شده بود و جای غرغر کردن که چرا بد خوابش کردم آرام اما نگران با همون چشمای خواب آلودش نگاهم می کرد. دستاشو دورم حلقه کرد و گذاشت بی صدا تو آغوشش گریه کنم. کی گفته اشک مال مرد نیست؟ مرد گریه نکنه تا درداش کم شن چه جوری می تونه یه تکیه گاه محکم باشه؟

تیام خوب می دونست چجوری آرامم کنه.

روز بعد همه ی اتفاقیایی که تو خواب دیدم داشت رخ میاد تا جایی که تیام مجبورم کرد برم هندونه بگیرم و من بهخاطر خوابی که دیده بودم غر زدم که:

بدون هندونه هم یلدا می شه تیام. من جایی نمی رم امروز.

و اون با بهت نگام کرده بود. این حالت نگاهش تو این چند روز که اومدیم کیش برام خیلی آشناس. همین طوری نگاهم می کرد هر وقت به خاطر کوچیک ترین چیزا بهش گیر می دادم.

اونقدر حساس شده بودم که گاهی اوقات برای اینکه لجبازی کنه باهام تنهایی می رفت اسکله و اونقدر دیر می اومد که منو سخته بده.

آخرشم سهراب رفت هندونه خرید وقتی تیام دید حریف من نمی شه. یکم خیالم راحت شد که کنارش هم و حواسم بهش هست؛ اما بازم با کوچیک ترین کاراش که به نظرم خطرناک می اومد بهش کلی گیر می دادم و دست خودم نبود. حسابی کلافه اش کرده بودم.

ساعت حول و حوش هشت شب بود یه فکری به ذهنم رسید؛ انگار این تنها کاریه که الان می تونه آرامم کنه.

چند دقیقه بعد با تیام جلوی یه کشتارگاه بودیم و چند لحظه بعد یه گاو بزرگ جلوی پای تیام کشته شد و تو تموم این مدت تیام چشماشو بسته بود و در نهایت من با همون چشمای بسته اش بلندش کرده بودم و از روی خون ردش کرده بودم. پول دوتا گاو دیگه رو هم حساب کردم و به یارو سپردم که گوشتاشو به بهزیستی و خانه سالمندان ببره. حالا آرومتر بودم. تیام رو برگردوندن پیش بچه ها و دیگه بهش گیر ندادم. بسه هرچی اذیتش کردم..

"پارت پنجاه و یکم"

ساعت سه و نیم نصفه شب با صدای تیام از خواب بیدار شدم. با یه قیافه ی عبوس و گرفته زل زده بود به من و من بی توجه به آروم بودنش ناخودآگاه باز نگرانی وجودم رو پر کرده بود مخصوصا که بد جور از خواب بیدار شدم. با همون چشمای گرد شده از تعجبیم داشتم نگاهش می کردم که گفت:

اردی من بستنی می خوام!

ساعت رو نگاه کردم و با صدایی که بیش از حد بم و خواب الود شده بود گفتم: این وقت شب تیام؟ فردا رو که ازت نگرفتن! نصفه شبی منو بیدار کردی سگته ناقص زدم می گی بستنی می خوام؟ اخماش رفت تو هم: من نمی دونم؛ ولی اگه الان برام بستنی نخری مطمئنم می میرم. زود باش برا من بستنی پیدا کن من بستنی می خوام!

با عجز به بچه بازیاش نگاه کردم. کلافه دستمو به موهام و صورتم کشیدم و با حالت خاصی بهش خیره شدم. دوباره می خواست غر بزنه که گفتم:

تیام آخه قربونت برم من الان این وقت شب از کدوم مغازه برات بستنی پیدا کنم؟ بچه بگیر بخواب انقدر هم تخس بازی در نیار! همچین می گه من بستنی می خوام انگار تو عمرش نخورده و منم قرار نیست براش بگیرم! قول می دم فردا یه شکلاتی بزرگشو برات بگیرم خب؟

تق زد: بچه گول می زنی؟ نه. من الان می خوام! خیلی نامردی من بستنی می خوام!

سرش رو بین دستاش گرفت و یهو کلافه از رو تخت بلند شد. کت چرمشو برداشت و با یه حرکت

سوئیچشو از رو میز قاپید. قبل از اینکه بره بیرون سریع حاضر شدم و دنبالش راه افتادم.

-تو کجا؟ دو دقیقه آروم بگیر بچه می خرم میام دیگه!

گفتم : منم می خوام بیام .

و مشغول ور رفتن با انگشتم شدم. صدای نفس عصبیش رو شنیدم : خیل خب پالتو مشکی اتو بپوش

این نازکه سرما می خوری !

واسه اینکه باز گیر نده سریع پالتومو پوشیدم و چند دقیقه بعد تو ماشین بودیم و در حال گشتن. هیچ

جا باز نبود . فقط چراغ های رنگارنگ بودن که بهمون چشمک می زدن و از بی روحی در می

آوردن فضا رو. خواب آلودگی از سر و روی اردوان می بارید؛ ولی باز با حوصله هر جا رو که

فکر می کرد می گشت. از طرفی اخم ریزی هم بین ابروهاش بود. بالاخره یه بستنی فروشی پیدا

کرد که یارو به خاطر دوستاش که اومده بودن مغازشو نیسته بود.

وقتی بستنی شکلاتی بزرگ رو داد دستم انگار که یه تشنه تو بیابون آب پیدا کرده باشه همچین با ولع

می خوردم اردوان هم دستشو زده بود زیر چونه اش وبا نیمچه لبخندی نگاهم می کرد. بستنی ام که

تموم شد انگار خیالم راحت شده باشه گفتم : بریم دیگه!

دستشو به صورتش کشید . این حرکتش رو فقط وقتایی انجام می ده که از دست من عاجز شده باشه.

چند لحظه بعد جلوی در ویلا بودیم. وقتی می خواستم پیاده بشم صدام کرد. منتظر نگاهش کردم .

دستشو آورد سمتم و کشید گوشه ی لبم. وقتی دستش رو برداشت انگشتش شکلاتی شده بود. اوه اوه

عجب سوتی دادم. غر زیر لبشو شنیدم : همه زن می گیرن ما بچه گرفتیم بزرگ کنیم! هوف!

بلند تر گفتم : برو فسقل . برو خونه سرما می خوری!

- مگه تو نمیای؟

-یه جایی کار دارم زود میام!

نه به اینکه نمی اومد نه به اینکه نصفه شبی کار دار شد! مثل خودش هوفی کردم و رفتم داخل..

"پارت پنجاه و دوم"

-متأسفم اردوان. بهت هشدار داده بودم. من کسی نیستم که بخوام بهت حق انتخاب بدم!
هر چیزی رو بخوام بدست میارم. حالا که تو نمی تونی من تمومش می کنم. بهت این اجازه رو نمی دم که
آینده درخشانی که در انتظارت هست رو خراب کنی!
- پس همه ی اون کارا...

-فقط کار تو رو راحت تر کردم. الان می تونی بدون دردسر ازش جدا بشی. می دونی که! تنها
راهیه که می تونم به دختره اجازه ی داشتن یه زندگی آروم رو بدم.
حس انزجار تو وجودم جمع شد. آب دهنم رو تو دهنم جمع کردم و با قدرت تف کردم تو صورتش. دستا و
پاهام بسته بودن. می تونستم کار دیگه ای انجام بدم.
صدای عصبی اش پیچید تو گوشم و حالم رو بدتر کرد :
وحشی شدی! اینم از مامانت به ارث بردی!

دلت که برای حوایت تنگ می شود غریبه و آشنا نمی شناسی!
همه تن چشم می شوی و خیره می شوی به دری که می دانی نمی آید!
خیره می شوی و می لرزی..
می لرزی بغض می کنی پ در هم می شکنی و آرام در حجم دلتنگی ها و آوارگی هایت خورد می
شوی...

"پارت پنجاه و سوم"

با نور آفتاب که تو چشمم افتاد از خواب بیدار شدم. کنارم روی تخت جای اردوان خالی بود. تا چند
دقیقه گیج بودم که یادم افتاد نصفه شب چیشد و تازه جمله های اردوان برام تداعی شد. تازه به عمق
حرفاش فکر کردم. سریع از جام بلند شدم و بعد از اینکه شالم رو سر کردم همه جای ویلا رو نگاه

کردم. نبود که نبود!

نمی دونم چرا؛ ولی انگار دلشوره اردوان به منم منتقل شده بود و یه چیزی مثل دلهره تو دلم وول می خورد. همین که پیداش نکردم سریع مانتو پوشیدم و بعد از برداشتن گوشیم بدون اطلاع به بچه ها اومدم بیرون. هرجایی که فکر می رسید رو رفتیم؛ ولی رسماً دور خودم می چرخیدم. جایی رو بلد نبودم از طرفی نمی دونستم کجا ممکنه رفته باشه. گوشیشم که خاموش کرده. کلافه و سردرگم نشستم لبه ی جدول و سرمو بین دستام گرفتم. صدای آلارم گوشیم بلند شد. گوشیم رو از جیبم در آوردم و روشنش کردم. یه پیام از یه شماره ناشناس برام اومده بود. مردد بازش کردم. با دیدن عکس رو به روم نفسم بند اومد. چشمام مثل همیشه برای خودشون جدا حکم می دادن و قلبم جدا. چشمام می گفت باور کن؛ ولی قلبم می گفت دروغه. قلبم گواه چیز دیگه ای رو می داد.

اردوان کنار یه دختر سانتی مانتال ایستاده بود و یه لبخند رو لباس خودنمایی می کرد. تصنعی بودنشو می تونستم تشخیص بدم. اما از طرفی از وقتی ماهان رو اونطوری دیده بودم حساس شده بودم ولی قلبم می گفت یه بار زود قضاوت کردی گند زدی تیام دیگه بسته!

به دروغ بودن عکس ایمان آوردم؛ ولی ذهنم مشوش بود. دلهره ام این بود: الان کجاس؟

راه افتادم سمت ویلا شاید برگشته باشه. تو راه نگاهای سنگینی بد جور اذیتم می کرد. هر از گاهی برمی گشتم و عقب رو نگاه می کردم؛ ولی خبری نبود چیزی دستگیرم نمی شد و باز بر می گشتم و به راهم ادامه می دادم. بالخره به نزدیکیای ویلا رسیدم. احساس کردم یه چیزی پشتمه. از سایه ای که کنار سایه ام رو زمین بود فهمیدم یکی پشت سرمه. سرجام متوقف شدم. تا خواستم برگردم و پشتم رو نگاه کنم خرسی و خنکای یه چیز نرم رو روی بینیم حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو که باز کردم با دیدن جای عجیب و غریبی که اطرافم بود متعجب شدم. انتظار داشتم ویلا رو بینم. گنگ بودم یادم نمی اومد چی شده.

ماشین سیاه رنگ که فقط داخلشو میدیدم با سرعت حرکت میکرد و من با ترس بیشتری به بیرون نگاه می کردم. چند نفری که تو ماشین بودن مشغول جر و بحث باهم بودن و انگار در مورد من حرف می زدند؛ ولی چیزی از خرفاشون متوجه نمیشدم. لباسای مشکی و ظاهر یغور و هیکل

بزرگشون بیشتر می ترسوندم. کم کم مغزم داشت لود می شد و تازه داشت یادم می اومد چی شده؛ ولی الان اینجا... یکیشون برگشت که سریع چشمامو بستم و یارو فکر کرد که هنوز بی هوشم. نگاهم به قفل در ماشین بود. آهسته طوریکه متوجه نشن دستم رو بردم سمت قفل ماشین تا بازش کنم و بپریم بیرون؛ ولی فایده ای نداشت. قفل باز نشد. حتی یه میلی مترم از جاش تکون نخورد. جلوی یه در آهنی بزرگ ماشین ایستاد. سریع چشمامو بستم. صدای باز شدن در و به دنبالش حرکت ماشین رو حس کردم. چند لحظه بعد در کمال حس انزجار رو هوا معلق بودم. یه لحظه لای چشمامو باز کردم. یه گولاح بلندم کرده بود که معلوم بود از بادبگاردای اونجاس. با دقت به صداهای اطراف گوش می دادم، دنبال یه نشونی بودم واسه توجیح این که چرا الان اینجا. کاش همه ی اینا شوخی اردوان باشه. اگه اینطوری باشه که اردوان خونت حلاله ولی میبخشمت قول میدم. کاش شوخی باشه؛ ولی با صداهای عجیب غریب و محیط نا آشنایی که یواشکی دیدم یقین پیدا کردم که منو دزدیدن. واسه چی؟ نمی دونم!

رو جای نرمی فرود اومدم. تا چند لحظه سکوت بود؛ اما صدای نفسای کسی رو توی اتاق حس می کردم و جرئت نداشتم چشمامو باز کنم. یهو صدای باز شدن در و قدم های محکم و استوار کسی رو شنیدم. به دنبالش صدای بم و خشنی که می گفت: بالاخره تونستین بیارینش؟ چرا رنگش پریده؟ کدوم احمقی اذیتش کرده؟

با دادی که زد من که نزدیک بود سخته کنم مخاطب حرفش بماند! طرف مقابلش گفت: چیزیش نیست نترسین رییس فقط بیهوشه! انتظار نداشتین که وسط کوچه بهش بگیم بفرمایین سوارشین اونم سوار شه. مجبور شدیم اینجوری بیاریمش. ناسزای زمزمه مانند مردی که رییس بود رو شنیدم: احمقای بدرد نخور.

"پارت پنجاه و چهارم"

با نفرت به کامرانی خیره شدم که نیشش باز بود. مدیر برنامه ی آریا جهان. دیگه بهش بابا نمی گم

برای من تنها چیزی که ازش مونده آریا جهانه. یه توفیق اجباری. قول داده بود با تیام کاری نداشته باشه و حالا... نمی دونم کجا قایمش کرده. فقط ته دلم یه چیزی هی آلام می ده: این مرد یه عوضی به تمام عیاره.

تمام مدت داشتم به تیام فکر می کردم. هیچ فکر دیگه ای جز اون تو سرم نبود. به این فکر می کردم که آدم تو نصفه روز ندیدن هم می تونه دلتنگ شه!

و چقدر بیرحمه دنیایی که جلوی پای عاشقا سنگ می اندازه. گرفته و عصبی با سری که پایین افتاده بود به سرامیکای زیر پام نگاه می کردم. در باز شد و اومد داخل. همین که جلوم رسید و کفشاش رو کنار پام دیدم سرم رو آوردم بالا و نفرت رو تو عمق چشمام ریختم و در کمال سخاوت نفرت تو چشمام رو به نگاه مثلاً پر مهرش هدیه دادم. نگاهمو ازش گرفتم و باز به سرامیکا خیره شدم. ته چشمام یه درد عمیق بود که با تموم مردونگیام نمی تونستم تحملش کنم. بالاخره صدای گرفته اش در اومد و لحظه ای به صورت سرخ شده اش خیره شدم:

تقریباً هیجده نوزده سالم بود که دیدمش، یه چیزی بد تر از حال و روز الان تو داشتم. اون طوری نگاهم نکن مرد من دشمنت نیستم! تو پسر منی!

-ساکت شو لطفا! از چیزایی حرف نزن که یه ارزن ازشون بویی نبردی!

با تحکم: صبر کن حرفام تموم شه! تو خیلی چیزا رو نمی دونی. نمی خوام تصوراتتو عوض کنم؛ ولی باید یه چیزا رو بدونی حتی اگه نخوای و ناراحتت کنه یا آزارت بده. قضیه من و مادرت تا دوسال اول همون طوری بود که تو رمان ها می نوشتن همه چیز عالی بود. من کنار مادرت همه چی داشتم. تا اینکه خوشبختیم کامل شد وقتی فهمیدم مادرت تو رو پنج ماهه حامله است.

یه روز که از سرکار برمی گشتم خونه مثل همیشه یه سردرد اومد سراغم که شدتش نسبت به قبلا بیشتر بود و من گذاشتمش پای اضافه کاری موندنم و خستگیم. چند ماه بعد که تو دنیا اومدی؛ یعنی تو هفت ماه و نیمت بود که به دنیا اومدی. انگار خیلی عجله داشتی واسه اومدن.

لبخند تلخی لب هاشو پوشوند. از سکوتش استفاده کردم و با لحنی کینه توزانه گفتم: نمی خوام حرفاتو بشنوم. برو بیرون تنهام بزار.

بی توجه به حرفم ادامه داد: ما زندگی معمولی داشتیم؛ انقدر معمولی که هر از گاهی مشکلاتمون طوری زیاد می شدن که...بیخیال. تو که توی رفاه بزرگ شدی هر چقدرم توضیح بدم حرف خودتو می زنی. وقتی به دنیا اومدی جای یه شیفت سه شیفت و گاهی نیمه وقت اضافه کاری می کردم و حتی تو راه خونه با همون ماشین فکستنی که قسطی گرفته بودیم مسافر کشی میکردم. حقیقت این بود که انقدر برام عزیز بودین که بهاطرتون هرکاری می کردم تا خوشحال و آسوده باشین.

پوزخند زدم: هه! آره بودیم!

اهمیت نداد به حرفم.

ادامه داد:

تموم خستگیام از بین می رفت وقتی دوتا تیله ی آبی رنگ با شوق نگام می کرد، تا منو نمی دیدی شبا نمی خوابیدی!

منم دلم نمی اومد و با تموم خستگیم تا نیمه های شب باهات بازی می کردم. تازه یه سال و خورده ایت شده بود و راه افتاده بودی. از این سمت پذیرایی می دويدی به اون سمت و خلاصه با شیطنتات خونه رو می داشتی رو سرت. البته خونه که نه یه لونه کوچیک. شاد بودیم..سه تایی! یه روز که یکی از اون سردردا اومد سراغم خون دماغ شدم و انقدر حالم بد شد که مجبور شدم برم بیمارستان. خیلی ناراحت شدم چون می خواستم با پولی که خرج بیمارستان شد برات ماشین اسباب بازی بگیرم. دکتر مجبورم کرد آزمایش بدم و... می دونم دوست نداری حرفامو بشنوی پس زندگیمو خلاصه تر می کنم؛ سرطان خون داشتم! یواش یواش از تو و مادرت دور شدم، سرد شدم و در عین حال زجر کشیدم بخاطر رفتارم. شما بیش از حد بهم وابسته بودین و نمیخواستم بعد از مردنم عذاب بکشین. کم کم مامانت هم سرد شد. بهتر بگم؛ لیلی قصه زود کم آورد و کشید کنار.. راستش انتظارش رو نداشتم.

لااقل نه به این سرعت. از هم جدا شدیم و من قبل از رفتنم دلیل رفتارها و چیزی که ازش پنهون کرده بودم رو بهش گفتم؛ اما مادرت فقط با بغضی آغشته به کینه نگاهم کرد و رفت. واسه همیشه!

مریضی خیلی وقتا از پا درمی آوردم اما از دور هواتونو داشتم. کار می کردم به سختی و وقتی فهمیدم مادرت می ره سرکار با وجود دردام بیشتر کار کردم . هر شغلی هر کاری که بگی رو رفتم سراغش .

در عرض چهار پنج ماه نزدیک به چهل میلیون با یه وام کوچیک در آوردم و از اونجا که نمی تونستم پیام سمتون به یکی از دوستانم گفتم که بیاد جلوی در خونه و بگه تو یه قرعه کشی برنده شدین و پول رو بده به مامانت.

پشت یه درخت قایم شده بودم و عکس العمل مامانت رو می دیدم. هیچ وقت شادی ای رو که اون روز تو چشمای مامانت دیدم رو فراموش نمی کنم. اون روز مامانت تو رو برد شهر بازی و رستوران و من تا جایی که می تونستم یواشکی به شیرینکاریات یه دل سیر نگاه می کردم و می خندیدم.

از شهر بازی که اومدم بیرون تو خودم بودم و تو فکر تو که تازه دندون در آورده بودی و وقتی می خندیدی دندونای کوچولو تو به رخ می کشیدی. هیچ توجهی به اطرافم و آدمای نداشتم و تنها چیزی که یادمه نور شدید یه ماشین و پرت شدنم به سمت بالا بود. وقتی چشمامو باز کردم هیچی یادم نمی اومد. فقط صدای پرستارو شنیدم که با هیجان دکتر رو صدا می زد و دکتر با دیدنم گفت : بالاخره بعد از هشت سال چشماتو باز کردی خرس خوش خواب؟ تا اینجاشو که فهمیدی. تا چند سال بعد که می شه گفت حدود پنج سال هیچ چی یادم نمی اومد و فراموشی گرفته بودم.

تا اینکه یه روز با یه نفر آشنا شدم که ایرلندی بود و هزینه های بیمارستان و ... رو حساب کرد و تا مدتی ازم مراقبت کرد . نمی دونستم چرا زیاد هم اهمیت نمی دادم، من که چیزی بادم نمی اومد از زندگیم!

فقط حس می کردم یه حفره ی خالی بزرگ تو قلبم وجود داره. کم کم یادم داد انگلیسی و ایرلندی صحبت کنم. تا اینکه بالاخره چیزی که ازم می خواست رو بهم گفت . تنها ازم می خواست مدلینگ شرکت تبلیغاتیش باشم. از اون جا که حتی اسمم رو هم یادم نبود و جز اون مرد

کسی رو نمی شناختم از آراد رسام رسیدم به آریا جهان. برام یه اسم و رسم جدید درست کرد. یکی از روز ها که داشتم ایملامو چک می کردم یه ایمیل ناشناس دیدم. اسمش برام آشنا بود. بعدا که حافظمو بدست آوردم فهمیدم از طرف مامانت بوده. یه شب که داشتم تو پیاده رو قدم می زدم یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد.

صدای کشیده شدن و جیغ لاستیکا باعث شد کم کم همه چیز یادم بیاد و ... اینی شدم که الان می بینی.

-چطوری انقدر راحت رو کارات سرپوش می داری؟

-من سرپوش نمی دارم آره من آریا جهان یکی از کثیف ترین آدمای دنیام؛ ولی چرا نمی خوام بفهمی که به خاطر شماها الان اینی ام که هستم؟

-پس آندریا چی؟ هان؟

-آندریا دختر من نیست. حدود پنج ماه بعد از من مامانت به راحتی ازدواج کرد و بچه دار شد. آندریا دو ماهه بود که پدرش مرد و تو به خاطر همین فکر می کردی پدرت اونه و مرده.

دلم می خواست حرفاشو باور نکنم؛ اما با تموم عوضی بودنش صداقت تو چشماش و چشمای بارونیش دلم رو نرم می کرد.

-خب با تیام چیکار داری؟ اون که کاریت نداره! وسط قصه ی ما تیام چیکاره هس؟ مگه هی پسر پسر نمی کنی؟ این جور پسرتم؟

به سر و وضعم اشاره کردم که بسته شده بودم به یه صندلی چوبی.

-هی داری تند می ری! اگه آروم می گرفتی با پاهای خودت می اومدی مجبور نبودم این جور کت بسته بیارم! در مورد تیام هم باید یه چیزایی رو بدونم. حق داره. انقدرم خود خوری نکن. نگرانشم

نباش جاش امنه. اونقدرم عوضی نیستم که سر عزیز ترین کست یه بلا بیارم! همین جوریش هم به اندازه کافی باهام دشمنی!

احساسم نسبت بهش داشت تغییر می کرد؛ اما هنوزم با کینه نگاهش می کردم تا جایی که از دیدرس نگاهم دور شد.

" پارت پنجاه و پنجم "

همه جای اتاقی که توش بودم رو گشتم. هیچ راهی برای فرار نیست. حتی پنجره هاشم حفاظ دارن. استرس و ترس و از طرفی نگرانی وجودمو پر کرده بود. از صبح زیر دلم بد جور تیر میکشید و من بهش اهمیت نمی دادم و میزاشتم پای استرسی که داشتم. بی قرار نشستم لبه ی تخت و به در بسته خیره شدم. انقد منتظر موندم که بالاخره صدای قدمای کسی و بعد باز شدن در رو شنیدم. یکی از همون گولاخا که دیده بودم با حالتی جدی بهم خیره شده بود. صدای خشن اش رو شنیدم: بلند شو راه بیفت!

و بعد به سمتم اومد. وقتی دید حرکتی نمی کنم دستشو آورد سمتم که بلندم کنه که سریع دستامو بردم بالا: خیل خب خودم میام! از جام بلند شدم. چند قدمی برداشتم. سرم گیج می رفت. هر از گاهی جلوی چشمم سیاه می شد. از صبح تا حالا برا اینکه دنبال اردوان برم هیچی نخورده بودم و از طرفی حتی نمی تونستم روی پاهام بایستم. دوباره چشمم داشت سیاهی می رفت. مرد سیاهپوش گولاخ هم انگار یه چیزایی فهمیده بود و مشکوک نگاهم می کرد. تا جاییکه دیگه نتونستم رو پاهام بایستم و نشستم رو زمین شاید بهتر شم. سرم تیر کشید و پخش زمین شدم. دیگه هیچی نفهمیدم..

با شنیدن صداهای آروم و نامفهومی هوشیار شدم؛ ولی انگار دوتا وزنه پنجاه کیلویی رو چشمم گذاشته باشن نمی تونستم چشممو باز کنم. کم کم زمزمه ها برام مفهوم شد: به این تن لشات چی یاد دادی پس؟ نمی بینی این فشارسنج لامصبو؟ این جوری آوردینش؟

-هیش یواش تر! خیل خب حالا طوری نشده که خودتم که شنیدی گفت هنوز تازه سه ماهه هس. مراقبشن بچه ها. همین که کارمون با اردوان تموم شد و تو هم حرفاتو زدی می زاریم برن؛ ولی حالا نه! اینکه چه اتفاقی می افته یا افتاده رو تو دیگه تعیین نمی کنی. یادت نرفته که؟

صدای نفسای سنگینی رو شنیدم و بعد باز شدن در. آهسته چشممو باز کردم. هیچکی تو اتاق نبود با

این تفاوت که تو به اتاق دیگه بودم. نگاهم به پنجره ای خورد که حفاظ نداشت. رفتم سمت پنجره و با دیدن ارتفاع زیادی که با زمین داشت آهی از سر ناامیدی کشیدم. رو تخت نشستم و به درخت بلندی که از پنجره معلوم بود خیره شدم. در باز شد و یه خانوم نسبتاً مسن وارد شد. تو دستش یه سینی پر از غذا بود. گذاشتش رو پاتختی کنار تخت و بی حرف رفت. سریع از جام بلند شدم و هجوم بردم سمت در که در کمال بدبختی دیدم بلافاصله درو قفل کرده. بی رمق به غذاهای رنگ و وارنگ رو پاتختی خیره شدم. وسوسه شدم یکم بخورم مخصوصاً که از صبح هیچی نخورده بودم. همین که چند تا قاشق از کباب زعفرونی خوردم اشتهاًم باز شد و کل بشقاب برنج و کباب رو تموم کردم. انقدر اتاق و در و دیوار رو نگاه کردم که بالاخره در باز شد و من با دیدن صحنه ی رو به روم برای چند ثانیه قلبم از حرکت ایستاد و مات و مبهوت خیره ی مردی شدم که توی قلبم و ذهنم عاشقانه می پرستیدمش؛ اما فقط تو خاطره هام داشتمش: پدرم!

مثل بچه های یه ساله که کم کم حرف زدن رو یاد می گیرن با لکنت گفتم: ب...ب...ب...با..با..! لباس به حالت لبخند کشیده شدن و چین خوردگی هایی کنار چشماش ظاهر شد. موهای سفیدش از همون اول به چشم می خورد. دستم رو با تردید بردم جلو. میخواستم واقعی بودنش رو حس کنم. همین که لمسش کردم به نفس نفس افتادم. چشمای بارونیم نمیزاشتن صورتش رو درست و حسابی ببینم. انقدر تو بهت بودم که نفهمیدم این اشکای لعنتی صورتتم رو پر کرد. تند و تند پلک میزدم و هربار مثل برف پاک کن های ماشین که وقتی بارون شدید میاد شیشه رو تمیز می کنن یه لحظه چشمام پر از اشک می شد و یه لحظه می دیدمش. نفهمیدم چه جور ناخودآگاه به سمت جلو پرت شدم و بعد تو آغوش گرم کسی که حسرت دیدنش رو داشتتم فرو رفتم: پدرم!

بعضی آهنگا هستن که وقتی هنوز پلی نشدن خیلی راحت تصمیم می گیری بزایشون کنار؛ ولی همین که بهشون می رسی سست می شی و دستت از رو دکمه ی رو به جلوی هدفونت می لغزه و تا ته آهنگ رو گوش می دی. نه می تونی بزنی بعدی نه می تونی خاطره هایی که باهات داری رو به یاد نیاری یا بهشون فکر نکنی.

مثل یه تومور می چسبن رو دلت و شاید هم مثل یه معتاد که تازه ترک کرده با گوش دادن اون آهنگ انگار که مواد پیدا کرده باشی سست می شی.

و من چقدر متتفرم از آهنگایی که مجبورم تمومشون کنم و خودم باهاشون نم نمک تموم شم.
یه جورایی مجبوری با حقیقت های تلخی که به یادت میارن از خواب و خیال پرت شی و ..سقوط
آزادا!

این وسط تنهایی هات بیشتر از همه این وسط جولون می ده و بین آدما رسوات می کنه...
رقص تنهایی ...

چند ثانیه بیشتر تو بغلش نمودم که منو از خودش جدا کرد . با چشمای مهربونش خیره شد بهم.
بالاخره لبام تکون خورد: کجا بودی بابا؟

- انتظار داشتم اولین چیزی که می پرسی این باشه. اون طوری با عشق نگاهم نکن بابا. لیاقت کسی که دخترشو ول کنه بره این همه محبت نیست!

-می دونستی همه می گفتن مردی؟ می دونستی هر بار که عکستو می دیدم چشمام پر از اشک می شدن؟ اصلا می دونستی یه دختر که باباش نباشه همه بهش زور می گن حتی مامان؟ کجا بودی بابا؟
کجا بودی بزنی تو دهن اونایی که اذیتم می کردن؟ تو دهن همون عمه ها و عموها که مثل بختک افتادن رو زندگی مون و کسی نبود؟ کسی نبود که حقمون رو بگیره؟

صدای زمزمه ماندنش رو که شنیدم ساکت به حرفاش گوش دادم:

از بچگی دوشش داشتم اونم دوسم داشت؛ اما بچگی بود و عالم متفاوت خودش. یکم که بزرگتر شدم یاد گرفتم هر چیزی از هر کسی ممکنه و دنیا اون جوریه که تو بچگی مون تصور می کردیم نیست

اون جوریه که معلما ازش می گفتن و تو کتابامون می خونیدیم نیست! کم کم آدما هم عوض می شدن و رفته رفته...عوضی می شدن؛ اما من هنوز دوشش داشتم مامانتو می گم . هر دفعه به یه بهونه می

رفتم و می دیدمش . یه بار به بهونه ی فیزیک کار کردن یه بار به بهونه ی اینکه توپ بازی مون افتاده خونشون و ... خلاصه برات بگم کوچیک ترین و حتی گاهی مسخره ترین بهونه ها دلیلی می

شد واسه دیدنش. حتی گاهی واسه آب خوردن اونجا بودم؛ اما مامانت رفته رفته سردتر میشد انگار که براش تکراری می شدم. عاشق یکی شده بود به اسم رامین. رامین براش دست نیافتنی بود و همین بیشتر به خودش جذبش می کرد. خودت که بهتر می دونی بابا، وقتی یه چیزو داری خیالت از بابت داشتنش راحت و دلت می خواد چیزی که نداری رو هم داشته باشی. چند سال گذشت و پدربزرگت ورشکست شد و زندگی مامانت کلا بهم ریخت. ما نسبت به خانواده ی مادرت ، خانواده ی نسبتا پولداری بودیم و با هاشون رفت و آمد زیادی داشتیم. من یکم مغرور تر شده بودم و رنگ نگاه مامانتم به کلی تغییر کرده بود بیشتر از من بدش می اومد. تا جایی که من از مامانت خواستگاری کردم و پدربزرگت مامانت رو مجبور کرد با من ازدواج کنه و در عوض بابای من بدهی شو بده. همین طورم شد. مامانت خیلی باهام سرد تر شد؛ ولی نقطه ضعف منو خوب میدونست. به خاطر پول هم که شده موند و کم کم تو به دنیا اومدی. اولاً اصلاً دوست نداشت و حتی سمت نمی اومد چه برسه به اینکه بخواد بهت شیر بده. برات یه دایه گرفته بودم. یواش یواش تپیل شدی و قیافت اونقدر بانمک و تو دل برو شده بود که مامانت جذبت شده بود. حتی یه لحظه هم از کنارت تکون نمیخورد. عاشق خنده های از ته دلت بود وقتی برات شکلک در می آورد و تو قهقهه می زدی. یادمه یه بار بد جور سرما خورده بودی و شیر نمیخوردی دیگه، فقط گریه می کردی، مامانت هم که نمی دونست چه جوری آرومت کنه پا به پات گریه می کرد.

یه پوزخند زد و ادامه داد :

- دیگه از دست کاراش خسته شده بودم. هی بهونه می گرفت و کوچیک ترین چیزا رو یه مشکل بزرگ می کرد. به خاطر تو همه ی غر غر هاشو تحمل می کردم؛ چون همه ی دل خوشیم بودی. کم کم منم تلخ شدم و کم آوردم. کارمون به جایی رسید که درخواست طلاق دادیم. دادگاه حضانت تو رو به من داده بود؛ ولی مامانت ازت جدا نمی شد. آخرش تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم؛ اما برای اینکه روحیه تو هم خراب نشه مامانت روزی چند بار می لومد و بهت سر می زد. با وجود این یه بار حال مامانت خیلی بد شد من... از اون به بعد کشیدم عقب. مامانت می خواست ازدواج کنه و می دونست که بعد از ازدواجش من دیگه بهش اجازه نمی دم که تو رو ببینه بعد از اون بود که کم کم حالش بد

شد و به خاطر مامانت من از تو..گذشتم؛ اما سن تو به جایی رسیده بود که تقریباً هیفده سالت شده بود و تو سن حساسی بودی. نمی دونستیم چه جور موضوع رو بهت بگیم. تا اینکه یه روز کامیونی که قرار بود باهات بار ببریم تو دره چپ کرد و علاوه بر نابود شدن جنس ها همه ی کسایی که تو ماشین بودن در جا مردن و...سوختن. طوریکه دیگه قابل شناسایی نبودن. من اون روز همراه شون نبودم؛ اما همه فکر می کردن منم مردم. مشخصات یکی از کسایی که مرده بود به من می خورد و جای من به اسم من دفنش کردن. به زحمت شرکت رو فروختم و با پولش یه سرمایه گذاری کوچیک راه انداختم و شدم اینی که الان هستم؛ ولی با یه اسم و رسم دیگه. شریکم می خواست پسرشو بکشونه تو این کار و منم می خواستم به خاطر شرکت کمکش کنم تا اینکه از تو با خبر شدم. نمی دونستم با اون ازدواج کردی. زندگیت خوبه بابا؟

با بهت بهش خیره شده بودم. هضم حرفاش برام سخت بود. تنها حرفی که از دهنم در اومد این بود :
می خوام برم!

-بین تیام دخترم ...

-هیچی نگو! حرفاتو زدی . به اونا بگو از جلوی در برن کنار. می خوام از اینجا برم!

-باشه لافل صبر کن راننده بیاد بعدش هر جا دلت خواست باهات برو؛ ولی الان..

-برو کنار!

همین که از جلوی در رفت کنار باشتاب بیرون اومدم. انگار به نگهبان ها گفته بود که بی عکس العمل به من مشغول کار خودشون بودن و مانع ام نشدن. همین که به محوطه رسیدم گیج به اطرافم نگاه کردم. نمی دونستم چجوری برم تا اینکه...

همین که آریا گفت چه اتفاقی برای تیام و پدرش افتاده ماتم برد . تیام عاشق باباشه؛ اما با جمله ی

آخرش بیستر تو خلسه ی بهت فرو رفتیم؛ تیام حامله هس؟

دستامو بالاخره باز کردن، یه ثانیه هم معطل نکردم و دویدم بیرون. باید هر جا هست پیداش کنم. نباید

تو همچین وضعیتی تنهاش بذارم . هنوزم باورم نمی شه یعنی من...بابا می شم؟ من؟

همین که به محوطه رسیدم با صدای گاز موتور به خودم اومدم. مطمئنم خود تيام هس. یکی از چند تا موتوری که کنار هم پارک شده بودن رو سوار شده بود، رو همه شون کلید بود . به عجیب بودنش فکر نکردم، سریع سوار یکی شون شدم و دنبالش راه افتادم. با سرعت زیادی حرکت می کرد.

فاصله ام باهاش زیاد بود از طرفی می ترسیدم کار دست خودش بده. خدایا مواظب این دختر عشق سرعت باش بلایی سر خودش نیاره!

پامو بیشتر رو پدال گاز فشردم. کم کم بهش نزدیک شدم؛ چون خیابون یه طرفه بود موتور رو هدایت کردم سمت راست جاده و سمت راست تيام. متوجهم شد. با تعجب نگاهم می کرد؛ چون صدام رو نمی شنید، داد زدم : وایسا تيام باید باهم حرف بزیم!

-تویی اردوان؟ خودتی؟ سالمی؟ می خواستن نگهت دارن چه جوری فرار کردی؟

-وقتی پای تو وسط باشه اردوان دیگه هیچ کس رو نمی شناسه حتی خودشو! اینو آویزون گوشت کن!

-باشه حالا چرا داد می زنی؟

صدای موتور تو گوشم می پیچید و نا خود آگاه تن صدام بالا رفته بود. خندیدم. اونم حواسش به خنده ی من پرت شد، داشت می رفت سمت یه چاله ی نسبتا بزرگ. سریع خودمو بهش نزدیک تر کردم . متعجب نگاهم می کرد.همین که به چاله رسید یکی از دسته های موتور رو گرفتم و کشیدم سمت خودم. شانس آوردیم که لحظه ی آخر تعادلمون رو حفظ کردیم وگرنه پخش زمین می شدیم. تيام حالا شگفت زده نگاهم می کرد. باز به حالت داد گفتم:

-حالا یه کاری دست خودت و فسقل دو ندی! جلوتو بپا!

-فسقل دو!؟

-آره خب من که نمی دونم دختره یا پسر . تو هم که فسقل یکی.

-اردوان مگه دستم بهت نرسه!؟

-عه جدا؟ بیا! بیا دستت بهم برسه ببینیم چیکار می خوای بکنی!؟

موتور رو بردم نزدیکتر و دستم رو سمتش دراز کردم. خندید. با یه دستش فرمون (دسته) موتور رو

محکم گرفت و دست راستش رو سمتم دراز کرد. دستشو محکم گرفته بودم و اونم دست منو. جیغ زد:

-می دونستی خیلی دیوونه ای؟

- تو می دونستی عاشق لیلی مجنون بوده؟ مگه می شه عاشق باشی دیوونه نباشی؟

-هی تو! دیوونه! خیلی دوست دارم ها!

-اینجور یاس؟ هی تو! فسقل یک بعلاوه فسقل دو، جلوتو نگاه کن الان چپ می شی ها!

- خیلی بد جنسی!

- بله دیگه؛ چون دوست ندارم، اصلا عاشقت هم نیستم.

قیافه اش همچین آویزون شده بود که دلم می خواست از رو موتور بیرم بغلش کنم.

گفت: چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

- چون شما دل منو دزدیدی بی اجازه. من دیوونه وار عاشقتم، دیوونه وار دوستت دارم، الکی که

نیست! باشه فسقلک؟

- این شمایی که الان گفتمی بازم فسقل یک بعلاوه فسقل دو بود؟

-هنوز نیومده حسودی می کنی بهش؟

-هنوز نیومده بیشتر از من دوسش داری؟ هووم شد؟

خندیدم. یه خنده ی از ته دل. اول جدی نگاهم می کرد؛ اما بعد اونم خندید.

یکسال بعد :

-اردی اگه گریه کنه چی؟ اگه نخوابه؟ بیتابی کنه چی؟

-تیام همش دو سه ساعت قراره ازش دور باشی ها! نگاه کن چه جواری دلتنگش شدی! الان شیش

ماهشه دیگه! نوزاد که نیس، بعدشم مامان من دوتا بچه بزرگ کرده ها! مراقبشه!

-چیکار کنم خب دلتنگش می شم.

-ببین اصلا این جواری نمی شه تو تارا رو بیشتر از من دوست داری!

- بچه نشو دیگه حسود خان!

- باشه فسقل.

- من الآن مامان یه دختر کوچولو شیش ماهم بازم می گی فسقل؟

- تو هشتاد سالتم شه برا من همون فسقل می مونی!

- تو هم همون تخسی می مونی که هستی!

- عه بیا نوبتمون شد . مطمئنی نمی ترسی؟

- نه. دیگه ترس تو زندگی من جایی نداره.

- او هوک! می بینیم!

همین که کمربندا و طناب های مخصوص رو بهمون وصل کردن رو سکو وایستادیم.

- من بازم به تو اطمینان ندارم. دستمو بگیر.

با یه لیخند شیطان : می ترسم اون وسط مسطلا غش کنی تو دست منو بگیری بهتره!

خندید. دست همو گرفتیم.

- با شماره سه می پریم باشه؟

- باشه.

پرنده هم که باشی گاهی باید سقوط را تجربه کنی، گاهی باید زمین بخوری تا آب دیده شوی، محکم شوی، سخت شوی! درد ها که هجوم می آورند تنها تو می مانی و خودت.

گاهی باید سقوط را بخری، حتی اگر به قیمت جانت باشد...

بهای بی به قیمت جان به ارزش آزادی از هر پلیدی و ناپاکی

و درد و غصه هایی که تو را نشانه می روند...

جسمی که سقوط می کند و تنهایی ای که به آرامی به پرواز در می آید در آسمان و این است رقص تنهایی تو..

رقص تمام درد های کاغذی ات...

رقص تنهایی ات میان تنهایی های خدایی که در اوج سقوطت تو را در آغوش کشیده...

مرداد، نود و هفت

ارادتمند شما :

ژیلایحیدری

بخشی از جلد دو (در صورت داشتن طرفدار می نویسمش)

تو خلوتم پا بذار ، بذار بشکنم

بذار با فکرت حس عاشقی بمیره تو تا دل بکنم

باید بگذره تا یادم بره مقصر تموم لحظه های بی کسیم خود منم

ببین زخممو هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه هوامو داشته باش

دلم پیشته خب این نمی شه که

تو غرق زندگیتی و دلم هنوز تو عشق و گریه هاش

بعده چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ماهه

سهم من سکوته و ادامه مسیر و این راهه

بی تو لحظه های من نمی گذرن اصلا

عطر تو هنوز مونده روی پیرهتم خوب بین منو وقتی میشکنم

می شکنم ولی یه لحظه دل نمی کنم

بعده تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالیه جات خالیه

تو چمیدونی دلم الان چه حالیه

بعده چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ماهه

سهم من سکوته و ادامه مسیر و این راهه

چشمامو بستم . دلم چه راحت لرزید بعد از چهار سال که ندیدمت...قلبم هنوزم...

ویراستار: **Nilay**

گرافیسیت : مهتاب موذنی

www.98iia.com